



دیو! ... دیو! دیو!
مجتبی بزرگ علوی

دیو!...دیو!

و با

یکه و تنها

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۵۷



علوی، بزرگ

دیو... دیو...

چاپ جدید: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

۵	دیوا دیوا!
۱۷	وبا وبا
۳۱	یکه و تنها

1
2
3

4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

دیو!... دیو!

یک دیو دیگر هست، با جسمهای زهرآگین که
«زینگاو» می‌ناسد. و او از نرد ناربان آمده بود تا
در ایران زمین فرمانروایی کند!

بند هشت

شما را به دیده درون شرم نیست،
ز راه خرد مهر و آزم نیست.
بدین چهر و این مهر و این رأی و خوی
همی تاج و تخت آیدت آرزوی؟!

فردوسی

هوای گرم، گرد و خاک فراوان، ازدحام و هباهوی بسیار، نمایش تن‌های
کشف، بوی عرو عباهای زمخت و چرکن؛ ناله زنهای پارسی، جسمهای
اشگبار زنهای نازی. آنها نسانی بازار کوفه است در ۱۰۰۰ سال پیش بلکه
بیشتر.

دسهای سیاه استخوانی دانه‌های سروراید را آویزان نگاهداشتند و
جسمهای سرخ زهرآگینی که از میان موه‌های زولیده سیاه خاک آلود نمابان
است، آنها را حریر صانه برانداز می‌کنند.

کافور را بجای نمک نلخ می‌فروشدند و می‌خرند!

طلا را با نفره عوض می‌کنند!

مشک را از پشتک تمیز نمی‌دهند!

جهان به کام کاسه لیسان است!!

چکه‌های خون در کوچه‌ها ریخته، خون گرمی که هنوز لخته نشده
است. نکه قالی نیسفون میان جمعیت دست به دست می‌گردد. بک ابرانی
می‌خواهد این تکه قالی را برباید. تا کارد شکمش را باره می‌کنند، از روی
کنسته او می‌گذرند، آن باره قالی را به قیمت هزار دینار برای پادشاه حبشه

می‌خرند.

بک کاروان وارد بازار می‌شود... مردم هرچه در دست دارند می‌گذارند و می‌روند. مانند موروملخ از شترها بالا رفته، دختران ایرانی را بر زمین می‌اندازند، زنها شیون می‌کنند، با مردها کشمکش می‌کنند. عربی دست انداخته پستان زنی را از زیر پیراهن بیرون می‌کشد، دخترگیسوان خود را به دورگردن پیچیده، آنقدر فسار می‌دهد تا خفه می‌شود. یک زن عرب همان مرد را از عقب با کارد می‌کشد. خون در کوجه‌ها ریخته است. بچه‌های کوچک از دامن مادرها بتان به زمین افتاده و در خونشان غوطه می‌خورند...

بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش بلکه بیستر.

خانه‌های ایرانیان ماتم‌زده است، دیوارهایش شکسته، سقف ندارد، اما عربها که اصلا خانه نداشتند.

دختران ایرانی را به بغما می‌برند، دختر سرداران ایرانی را می‌فروشند، هزار دینار، صد دینار، کمتر، بیستر، ده دینار، پنج دینار، با انگشتان می‌شمرند. در کوجه و بازار فریاد می‌زنند. تازبانها در هوا چرخیده بر بدن نرم آنها فرود می‌آید. یکی نفرین به اهریمن می‌فرستد، دیگری اهورا را به کمک می‌خواهد. دختران ناب دارند، تحمل می‌کنند...

عربی با عمامه فرسز، صورت سیاه، دندانهای گراز زرد، با چشمهایی مهیب، شمشیری در دست گرفته و فریاد می‌زند: «عجمبة المقببة»

این دختر زیباست. اسمش ارنواز است. دختر گرزوان، مرزبان همدان است. ندرش در جنگ برای آنکه به دست دشمن نیفتد، خود را کشت. او را دزدیدند. دست و پایش را بسته‌اند...

— عجمبة المقببة.

... ارنواز در بازار کوفه خربدار فراوان دارد. هر کس که از کنارش می‌گذرد، با چشمهایش می‌خواهد او را ببلعد. نگاهبان عرب با شمشیر برهنه از او پاسبانی می‌کند. زبانش را دور لبانش می‌گرداند. چشمهایش را غلت می‌دهد و می‌گوید: «عجمبة المقببة»

بک عرب شترچران، ژولیده‌مو، با دسنهایی کمخنه بسنه ارنواز را می‌خرد و پول می‌دهد، دانه مروارید می‌دهد، کم است. طلا می‌دهد، طلا

ارزش ندارد. نقره می دهد، کم است. یسرش را نیز به غلامی می دهد!
بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش تا کمتر.
دختران عجم را به معرض بیع می گذارند. حجاب عفت ایرانیان را اعراب
می درند. مگر چه شده است؟

شیرشیر، پنجم شتر، کتک شتر، بتکل شتر، سنگلک شتر و کینه شتری
تمدن چندصدساله ساسانیان را نابود می کند.

باد می وزید. کیه های برف را در هوا پراکنده می کرد، ذره های
بلورین آن در نرتو نور کم رنگی می درخشید. از بالای طاقهای خراب و نیم-
شکسته رشته های یخ که یونالی از برف روی آنها را کدر کرده بود، آویزان
بودند.

آسمان روی ویرانه کاخهای بادشاهان کفن سفید کشیده بود.
مجسمه ای که از روی خوش جنسی کله اش را شکسته بودند، به زمین
افتاده، گویی از شرم چهره اش را در برف پوتناییده بود.
بجز صدای وزش باد آواز دیگری بگوش نمی رسید. گاهی فشار برف و
سرما طاقهایی را که بی آنها به طمع یول کنده شده بود، خراب می کرد، با
این که سرستونی را سرنگون می نمود.

گاهی آهنگ ناله ای بگوش می رسید. صدای ضعیف زنی از دور می آمد.
اما نعره های مهیب باد آن را از میان می برد. شاید می خواست برتری و
استواری خود را به رخ هر جنبنده ای بکشد، زمانی روزنه در کلبه ای که در آن
نزدیکی بود باز می شد و تپله شکسته کاشیهای خوش نقش و نگاری که زیر برف
بنهان بودند، برق می زد و چشم را خیره می کرد. باز خاموشی، بک خاموشی
ترسناکی دامنه جلگه را فرا می گرفت.

درون کلبه، چند نفر افسرده، اندوهگین، گرد آتش نشسته، در ددل
می کردند. از روزگار دل نگران بودند. از میان درزهای دیوار چوبی باد شعله
آتش را به رقص درآورده و از روی آن دود غلیظی در هوا پراکنده می شد.
جاسی پر از شراب «مرورود» دست به دست می گشت و خالی می شد.

یکی از آنها که ریش سفیدی داشت و قدش خمیده بود دستهایش را روی
چوب کلفتی که کنار آتش گذارده بود، تکیه داده، نگاهش را به رقص شعله
خیره کرده، می گفت: «از زمانی که اینها آمده اند، دیگر جوانمردی، مردی،

مهر و راستی مرد. دروغ رواج گرفت. دیو و دد چیره گشتند، کشت زارها ویران شدند. باغها خشک شدند... ببینید، دیگر از همدان چه باقیمانده است. یک تل خاک، خراب، ویران... هر زشتی و بدی که تا دیروز روا نبود، امروز به اسم و رسمهای گوناگون باب شده است... شعله آتش کمتر می‌شده، ولی بر شدت سرما می‌افزود.

زراوند با صورتی رنج‌کنیده، از گوشه کلبه هبزمی برداشت و روی آتش انداخت. با دسهای نیرومندش چوبهای کلفت را می‌شکست، دود زیادی بلند شد، آتش را فوت کرد تا روشن شد، بعد دستهایش را روی آن گرم کرد.

میان پیرمرد ریش سفید و زراوند گران‌پا نشسته، معلوم نبود چرا گاهگاه برمی‌خاست، روزنه در را باز می‌کرد و به بیرون نگاه می‌نمود، باز می‌آمد و سر جایش می‌نشست. هر اسان در کلبه راه می‌رفت. کمتر داخل صحبت می‌شد. اما برافروختگی چهره و آشفنگی چشمهایش می‌رساند که او هم دل خوشی ندارد، ناگاه ابستاد و گفت: «ایرانی دیگر نیست، همه گریختند و رفتند. چه بلایی بود که بر ما وارد شد! یک مشت پست درنده ریختند، گرفتند، کشند، دریدند و بردند.»

پیرمرد گفت: «هرگز چنین نیست که گفنی، ایران زیر بار انیران نمی‌رود. در نزد ما یونانی و رومی با آن جلال دانش و کمال، بست بودند، ایران مال ایرانی است. در این جنگ ایران و تازی دشمنی میان اهورا و اهریمن جلوه‌گر شده است. چگونه ممکن است که اهریمن برای همیشه بر اهورا چیره گردد؟ اهورا جاودانی است. اهریمن مردنی است. اهورا پیروزمند خواهد شد، ایران ما نیز جاودانی است. این تازیان از همان دیو و ددانی هستند که در نامه‌های پیشینیان ما چندین بار از آنها اسم برده شده. اما در این جنگ اهورا پیروزی خواهد یافت، ایران از آن ابرانی است.»

پیرمرد جام شراب «سرورود» را به یک نوش خالی کرده و همگی با او هم‌آواز شده، فریاد کردند: «ایران از آن ابرانی است.»

چشمهایشان می‌درخشید، آتش می‌افشاند. همه خاموش شدند. زراوند بیشتر به طرف آتش خم شده و پس از چندی گفت: «آه، چه راست گفتی، اینها دیو هستند. آنچه من از آنها دیدم، جز از دیو و دد از کس

دیگر بر نمی آید. اینها را باید میان خودشان دید. اینجا که می آید هر چه باشند، آبادی ما آنها را آدم می کند و به آنچه از ما دزدیده و جاییده اند، خودشان را آرایش می دهند.»

گران با پرسید: «بس چرا سرگذشت جهانگردی خودت را برای ما نمی گویی؟»

— چه بگویم؟ آیا دیدن آن برای من بس نیست. تازی یعنی نکبت، وحشی گری، خون ریزی، دزدی، همزی و هزارگونه درندگی دیگر. این است رونه و آبن آنها.

— یس برای چه به عربستان رفتی؟

گویی بر سرد رفتن به عربستان را گناه بزرگی می پنداشت.

زراوند جواب داد: «من نامه ای از گرزوان، مرزبان همدان برای سوداگری بغداد می بردم، نامزدم همراه من بود. در راه نازیان نامه را از من دزدیدند. چون خواندن نمی دانستند، گمان کردند که من جاسوس هستم. نامزدم را اسیر کردند. خواستم او را از چنگستان برابیم. در میان کشمکش زخمی شدم... او، کاش مرده بودم و آسوده می شدم!»

گران یا صدایی از بیرون شنید. بسوی در رفت. درجه را باز کرد. یک مشت برف یزسر و رویش یاشیده شد.

یکی دیگر که در گوشه کلبه ننسسه بود و نابحال چیزی نگفته بود، از روی چهارپایه اش بلند شد. او پیش از هجوم نازیان جاپار بود و زراوند را از همان زمان می شناخت. پرسید: «آخر دختر گرزوان، مرزبان همدان را چه کردند؟ مگر ارنواز نامزد نونبود؟ آری، گمان می کنم، چنین است، ارنواز نامزد تو بود.»

— آری، او را بک نفر شرجران خرید. هنگامی که من با نازیان برای رهایی او در کشمکش بودم، بک نفر نازی دیگر از عقب کاردی به پشت من زد. من در خاک افتادم. ارنواز را برشتری سوار کردند... او، وقتی می خواستند او را بفروشدند، فریاد می کردند: دختر ابرانی خالدار. ارنواز دختر گرزوان، مرزبان همدان بود، نامزد من بود. او را هزار دینار فروختند. هنگامی که می خواست از کنار من رد شود، خود را از شتر بر زمین انداخت. او را در آغوش کتیدم، بازویش را بسنه بودند. چیزی گفت، من ننسیدم.

تازیان نیزه به دست به رویش افتادند، او را برشتر سوار کردند. او!، نمی توانم بگویم...

بازگران با از جا برخاست و بسوی در رفت. ابن خوانگاه شبانه پنهانی بوده، از این جهت هراسان بودند.

او گفت: «سباهی از دور بسوی ما می آند.»
— بستین، به ما چه.

پیرمرد با تحکم این جمله را گفت.

چاپار گذشته زمان ساسانیان، برسید: «دیگر از نواز را ندیدی؟»

— نه، همه جا از بی او رفتم. ولی پیدابست نکردم. می دانم که مانند

همه ایرانیها ویلان و سرگردان است.

ناگهان کسی در را کوفت و صدای بچه ای از پشت در شنیده شد.

— باز کتبد، باز کتبد.

صدای برینسان بچه همه را هراسان کرد. زراوند از جا جست و بسوی

در رفت، در راه بایش به چهارپایه خورده، بر روی آنس افتاد. شعله خاموش

شد. دود غلبطی تمام اتاق را فرا گرفت.

— کبسنی؟ چه کار داری؟

— شما ایرانی نیستید؟ خانه گرزوان کجاست؟ مادرم دارد می سپرد.

کمک کنید.

در را باز کردند. بچه ای ۱۲ ساله به درون کلبه جست، دست زراوند را

گرفت و او را برون کسید.

— بیابید، بیابید. کمک کنید. مادرم دارد می سپرد.

بچه گریه می کرد.

هر چهار نفر قندلی در دست گرفته و دنبال بچه رفتند. باد که از چهار

سمت می وزید، صدای مهیبی می داد. برف بر سر و رویشان شلاق می زد. بچه

جلونر از همه می دوید. زراوند او را در آغوش گرفت. او گریه می کرد و

می گفت: «مادرم. مادرم!»

گران با نزدیک پیرمرد جایار رف و گفت: «این بچه را با بک زن در

شهر دیده ام.»

پیرمرد جوابی نداد، بوشال برف را از روی ریشش نکان داد.

گران پا برسید: «آبا تو ارنواز را دیده بودی؟»

— آری، او خال سیاهی در گوشه لبش داشت. اگر امروز هم او را ببینم، خواهم شناخت!

— پس گمان می‌کنم که این زن همان ارنواز است. برای آنکه او نیز خالی در گوشه لبش دارد.

در صدقدسی کلبه زنی با صورت‌روی برف افتاده بود، بچه خود را بر روی مادر انداخت. او را نکان داد و گریه کنان گفت: «مادر، مادرا!»

بچه را از روی زن بلند کردند. زراوند حواست فندبل را روشن کند. اما باد نمی‌گذاشت. گران پا زن را در آغوش گرفت. زراوند از جلو با بچه به کلبه دوید. در راه از او پرسد: «اسم مادرت چیست؟»
— ارنواز!

زراوند بچه را در آغوشش فسار داد. مبهوت شد، نزدیک بود که از خود بیخود شود. اما باور نمی‌کرد. نه، این ارنواز نیست. این زن نامزد فدیمی او نیست. این ارنواز نیست که او را در بازار کوفه فروخند. آیا این بچه از آن شترچران است؟ نه، هرگز، هرگز، می‌خواست بچه را بر زمین بیندازد و برود، گویی بچه دیوی در آغوش داشت. اما او را به کلبه برد. آتش را روشن کرد بچه را گرم کرد.

گران با زن را بر روی زمین گذارد. همینکه زراوند چشمش به صورت زن افتاد، و کنار لبش خال را دید، فریاد کرد «ارنواز!» بعد خشکش زد، ماتش برد. چشمهانش خیره شد و زبانش بند آمد.

خاموسی همه را فرا گرفت، زراوند نگاهش را به صورت ارنواز دوخت. مثل این بود که می‌خواست با حنمهانش او را از خواب بیدار کند.

کمی شراب به ارنواز دادند. دیدگانش را باز کرد نگاهی به کلبه انداخت. بعد با چشمانی بیجان به زراوند نگاه کرد، او را شناخت. بچه‌اش را در آغوش گرفت و خندید. این صورت به‌خنده عادت نداشت. شاید بس از سالها برای نخستین بار می‌خندید.

— سرا به خانه پدرم ببرید.

... دوباره گفت: «می‌خواهم بچه‌ام را به دست او بسپارم. سرا به خانه

بدرم ببرید.»

گران پا گفت: «همین جا خانه پدرت است.»

— همین ویرانه؟

فرباد جگرخراش باد از میان روزنه در برهیت این جمله افزود. ارنواز

دوباره پرسید: «پس یدرم کجاست؟»

— برای آنکه به دست دشمن نیفتد، خودش را کنت.

ارنواز تکان سخی خورد. بسختی لرزید. چشمش را باز کرد. مژه‌ها بس

را تکان داده به زراوند افکند و گفت: «زراوند!»

— ارنوازم؟

— اگر هنوز سهر من در دل تو باقی است، از بجه من نگاهداری کن.

او را به تومی سپارم، آرزویم همین بود که به ابران بیایم. اینجا بمیرم و یسرم

ایرانی بشود. هیچوقت نخواسم که یک نفر نازی از من بوجود بیاند. ۱۲

سال است که به دریدری زنده هستم.

بعد یسرش را بر زمین انداخت... بچه خوابش برد. دیگران گوش

می دادند. شعله کم کم خاموش می شد. یکی از طاقهای نیم شکسته کاخ

ناگهان خراب شد، صدای مهیبی بگوش رسید.

— زراوند. من رفتم، مردم. از یسرم نگهداری کن. او باد ابرانی

بشود.

حشمهانش را بست!

— در خانه پدرم... در ابران زمین...

زیانش بند آمد. شعله خاموش شد. رویوش روی بچه انداختند...

*

سالها گذشت...

هنوز ابران و عرب در کشمکش بودند.

آن دیو موعود با چشماهای زهرآگین به ابران آمد تا در ایران فرمانروایی

کند.

زراوند دسنهانش را زیرچانه زده و بر روی چهارپایه ای نتسه بود.

هوا سرد بود، سوز می آمد. نور آفتاب کم رنگ بود. در گوشه حیاط یک نفر زن

استاده بود. گیسوانش را روی سر بسته و با یارچه اریتمی آنها را پوشانیده

بود. دسنهانش را روی هم گذارده و خبره به آب نگاه می کرد. بیستابش چین

داشت. جلو آنها گران پا با قدی بلند که کلاه نمدی بر سر داشت و زلفانش چرخشی از زیر کلاه بیرون آمده بود، گاهی به زن و گاهی به زراوند نگاه می کرد. آن زن که در گوشه حیاط ابرسناده بود دختر گران پا بود و از سه سال به اینطرف با گرزوان بسر ارنواز عروسی کرده بود.

گران با گفت: «زراوند. بیهوده فکر مکن. بابد هرچه زودتر از اینجا گریخت. مانند ما دیگر سودی ندارد. هنگامی که تو و بانو از خانه بیرون آمدید، چند نفر نیزه به دست به خانه ات آمده ترا می خواستند، من به اشاره به آنها گفتم که تو از این دیار گریخته ای.»

— من از ابران نمی روم، مگر اینکه نعتم را به جای دیگری ببرند، از نازی هم با کی ندارم. اما چیز دیگری دل سرا می سوزاند.

— خودت می دانی، اما اگر به دست تازبان بیفتی سر زنده به گور نمی بری. همه آنها بی که آن شب در خورآباد بودند، گریخته و رفتند!

زراوند از جا برخاست و بسوی گران پا آمد و گفت: «با کی نیست. تنها آرزویم جان دادن برای ابران است. اما از این دلم می سوزد که دیگر کسی از ما نمانده است. با رفتن ما ایران هم خواهد رفت. آنگاه دیوان تاخت و تاز خواهند کرد. ما چند نفر بیش نیستیم و من نمی دانم و نمی توانم باور کنم که کی از ما بزهکار است. کیست که خوانگاه ما را در خورآباد به تازبان گفته است؟ تو که می دانی که خوانگاه ما جایی نبود که کسی به آسانی بتواند آن را پیدا کند. ما هنوز از خانه بیرون نرفته آنها از کجا خبردار شدند که از بی من آمدند. کیست که راز ما را فاش کرده است؟ از خودمان است، کیست؟»

زراوند دسهابش را سنت کرده و با چشمهایی گداخته که از کاسه بیرون آمده بود، در صحن خانه بالا و پایین می رفت.

گران پا برسید: «او کیست؟»

بانوی گرزوان گفت: «او کیست؟»

زراوند ایستاد: «دیدم که از سرگ با کی ندارم، این فکر مرا می کشد، این فکر کشنده است. چند نفر هستیم و با هم همدل و یکرنگ نیستیم. به هم دروغ می گوئیم، همه دبو شده ایم.»

این جمله آخر بانوی گرزوان را بجوش آورده، ناگهان دبوانه وار از جا

جسته و گفت: «چرا استخوان لای زخم می‌گذارید؟ شما همه می‌دانید که بزهکار کیست. او از ما نیست. او تخم و ترکهٔ عرب است. او دیو است. از آن چهره سیاه و ریش ژولیده‌اش پیداست. ما دروغ نمی‌گوییم. ما دیو نیستیم. دیو است که در ما تخم تبه‌کاری می‌باشد. دیو عرب است که ما را به این روزگار کشانده، او را باید کشت. باید نابود کرد. ایرانی دروغ نمی‌گوید. ایرانی دورو نیست. این خون چرکین تازی است که در او جلوه‌گر شده است، اندیشه و فکر تازی است. جابیدن و دزدیدن، خوی دیو است. دیو عرب است. سه‌سال است که من زن او هستم. در این مدت من به‌خوی نکبت او پی بردم. بک سخن راست از او نشنیدم. بک کردار پاک از وی ندیدم. آن چشمهای زهرآگین پر از هوس او، آن دسه‌های سباه بنم‌آلودش، همه نشانهٔ دیو است. نه، او ایران را دوست ندارد. او زیر چادر میان بیابان به دنیا آمده دل‌بستگی به این آب‌و‌خاک ندارد. او از ما نیست. گرد و خاک بیابان خورده، دلش صاف نیست. او دیو است، دیو است، دیو است!»

— پس کن!

زن فریاد می‌کشد. زراوند او را خاموش کرد. گران با نگاه پیروزمندانه می‌کرد. زمانی همه خاموش بودند. زراوند در گوشه‌ای رفت و باز سرش را روی دو دست تکیه داد. آن زن هم روی سکو نشست. همه می‌دانستند که گرزوان پسر ارتواز با عربها ساخته است، ولی هیچکدام باور نمی‌کردند. زراوند به خودش گفت: «گمان نمی‌کردم... گرزوان پسر ارتواز؟»

همین دو کلمه زن را بجوس درآورد. گویی از خود بیخود شد.

— نه، گرزوان پسر تازی سرچران، سوسمارخوار، چادر نشین، دیو چرکین با جنمهای زهرآگین، چگونه گمان نمی‌کردی؟ مگر تو نمی‌دانستی؟ چه کاری از نازی پیدا است. آنا از میان بردن کبش ما بدتر از بزهکاری نیست؟ دزدی و چپاول نکردند؟ نکشند؟ مال بیچارگان را نخوردند؟ آنا مگر ایرانی بودن گناه است؟ به اسم این کیش تازه، کدام بلیدی است که تازیان بد نمی‌دانند؟ پس چگونه نمی‌دانستی به گرزوان بدگمان باشی؟ نو سیدانستی و منم می‌دانستم که تو می‌دانستی. بزهکار نوبی که با دیو ساخنه‌ای! با او همدستی کردی و دیو سندی، من از تو هم بیزارم. چرا او را از خانه‌ات بیرون نکردی؟ چرا دیو را نکشتی؟ این دیو تازی است در ما که

ما را به نکبت انداخته. اما من سیر شده‌ام. از این ادبار! از هم‌خوابی با این
دنو بزارم، بزارم!

زن می‌گرسست، سیون می‌گشتید. سخنانش زراوند را تکان داد.
گران با درگوشه‌ای شنست و روی دسه‌ش تمسیر تکبه داد.
— آخر وصیت مادرش؟

— چه وصیعی؟ چه کفتری او از مادرش کشید. آنا روح مادرش
سادتر نیست که نو این نازی بچه را از خانه‌ات بیرون کرده و جان ایرانیان
را بخری؟

گران با گف: «مادرش آرزو داشت که او ایرانی بشود، اما چنانچه
ایرانیان خود را از این خوی اهریمنی آزاد نکنند، چون تازیان خواهند شد.»
زراوند سرش را بر زمین انداخت. باز همه خاموش شدند.

— پس از اینجا برویم، برویم آنجایی که بتوانیم آزادانه به زبان
خودمان سخن بگویم، برویم، برویم!

ناگهان دو نفر عرب وارد حیاط شدند. صورتشان سیاه، خاک‌آلود و
گردن‌هاشان جگرکین بود. یکی از آنها عبایی از لشم شر بردوش داشت.
روی آن سالی سبزرنگ بسه بود. به سرش لچکی از ابرشم سبزرنگ پیچیده
بود که روزی حمماً سرند نک دختر ایرانی بوده است. پاهایش لخت بود.
آن یکی نیزه‌ای در دست داشت. نک چشمنش کور و از چشم دنگرش بی‌شرمی
و سفاکی نمودار بود و لبهای یهن و کلفشش در موقع خنده مثل دهان سگ
قصایی باز می‌شد. دسنش خونین و رویش لکه‌های خون نازه بود.
زراوند از جا بسته و جلوی بانوی گرزوان ایستاد. دو نفر تازی نگاهی به هر
کدام انداخته و یکی از آنها پرسید: «زراوند کیست؟»

زن گرزوان دیوانه‌وار گفت: «دیدید که آخر کار خودش را کرد؟ از
سپیده‌بامداد که از نزد ما رفت نا بحال برنگشته است... کی ترا به اینجا فرستاده
است؟ کی به نو این خانه را نشان داد؟ گرزوان، هان گرزوان؟»

زراوند را بس‌رده و بجلو آمد. نازی‌خونی، دست روی بازوی لخنس
کشید. زراوند دست او را بس زد، بزودی آن عرب کور شلاقی از زیر عب
بیرون آورد و برصورت زراوند زد. گران با شمسرس را از غلاف بیرون کشید.
جند نازی دیگر به حیا ریختند. زدو خورد شروع شد.

گرزوان نیز به خانه آمد. گران پا با شمشیرش از چپ و راست عرب می‌کشت زراوند زخمی شده و بر زمین افتاد. خون جاری شد. باوی گرزوان خود را به روی زراوند انداخت تا زخمهایش را ببندد، پارچه ابریشمی را که دورگردن بیچیده بود باز کرد. گیسوان بلندش روی دوشهایش ریختند. عربی دست انداخته و پیراهنش را پاره کرد. تارهای وحشانه خندیدند...

باگسوانش یستانهای خود را پوشانیده و سرش را در زانوهایش پنهان کرد. در این وقت گرزوان بسویش آمد. همینکه زن شوهرش را دید از خود بیخود شد، از جتمهایش برف‌جسن کرد و ناگهان گفت: «دیو! دیو! برو! برو! سن از تو بزارم. بودیوی. تو از این تازبان هم بدتری. دور شو تا ترا نبینم.»

گرزوان باز می‌خواست دسنش را بگیرد. بانو فریاد زد: «بدر، مرا از دست این دیو نجات ده.»

اما در این هنگام، همینکه گران با می‌خواست بسوی دخترش بیاید، عربی از پشت دشنه‌ای به کمرش فرو نمود و دیگری با شمشیر سکمش را پاره کرد.

همینکه بانو آخرین فریاد بدرش را شنید به بک تکان شمسر را از دست ناتوان زراوند گرفته و آن را به سینه شوهرش فرو کرد. خون فواره زد... تازبان خندیدند و کنهای بانو را بستند.

بانو فریاد می‌کرد: «دیو را کشم. دیو کشته شد...»

این خونریزیها در ۱۳۰۰ سال پیش با کمتر انفاق افتاد... بیست و چند سال پس از آنکه ارنواز را در کوفه فروختند. ۱۳ سال بعد از آنکه ارنواز در کاخ بدرس مرد... در همان اوانی که دیوی با چشمهای زهرآگین به ایران زمین آمد تا در آنجا فرمانروایی کند!...

در دهه‌های اول قرن چهارم در خراسان و ماوراءالنهر هنگامه‌ای برپا بود. دولت سامانیان پس از کشته‌شدن اسیرابونصر احمد بن اسماعیل داشت در زمان امارت پسرش نصر این احمد نضج می‌گرفت. جماعانی با مفاصد و آمال گوناگون در کار دولت فتنه می‌کردند، بدین قصد که پایه‌های آن را بلرزانند. دعاة اسمعیلی به نرویج مذهب اهل نأوبل می‌پرداختند. دهقانان خراسانی که دشمنی بدرکستگی با خلیفه و دست‌نساندگان او داشتند به پشتیبانی نودندان برمی‌خاستند و به جنگ اسرای سامانی می‌شتافتند. حتی سرداران و سالاران و وزیران نیز از اتهام شیعه‌گری و مانویت در امان نبودند. ترکان نوخاسه نیز به حمایت این یا آن سرکرده در دستگاه آل سامان رخنه می‌کردند و شالوده حکومت آینده خود را می‌ریختند.

در این سالها، فتنه‌انگیزی به اسم خواجه نصر فرص یافت از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.

دوران بدی بود. زشتی فرمانفرمایی می‌کرد. باد دنبک توخالی را به صدا درمی‌آورد و فریب‌خوردگان را در گمراهی می‌غلطاند. برفرزانگان راه بسته بود. ولنگاران بلندبروازی می‌کردند و سردمداری. لاشخورها سوزی چراندند و عقابان بال‌بسنه در بیغوله‌ها از گند روزگار عقوبت می‌کسیدند.

در همان زمانی که حسین بن علی سرورودی یکی از پیشوایان و دعاة اسمعیلی در سیستان علم طغیان برافراشت و هرات و نیشابور را از حیطة تسلط نصرین احمد سامانی بدرآورد، غلام ترکی بنام اساتکین به فرقه اسمعیلی گروید، بدین قصد که به سردار سیستان و سپهسالار خراسان نزدیکی جوید، باشد که روزی هم‌ردیف سرهنگان مال و مکتبی نصیبتش شود. هنگام گشتودن نیشابور حسین سرورودی وی را که در شقاوت و قباحت و فضحیت بی‌نظیر بود دستور داد خانه فقیهی را غارت کند که خلاف ظاهر کرده بود. گویند قاضی

از بروز گنجینه خود ابا داشت.

اساتکین دسنور داد هر روز صددرم سنگ، گوشت از اندام او بدرند و به خوردش دهند. روایت کرده‌اند که قاضی جان داد و مال نداد. به باس این خدمت سردار سیستان به او منصب کوتوالی کهن دژ بخشید.

اسانکین گریزی در دست داشت که بر سر هر کس فرو می‌آمد آنجا جان می‌داد. گرچه وی در ضرب و شتم و زجر محبوسین هیچ کوتاهی نکرد، به این امید که با سرگ مخالفین حسین سرورودی توجه سردار را که خیال سیهسالاری خراسان و امارت و سلطنت ایران در سر می‌بروراند، جلب کند و در سلک مقربین درآید، اما بخت باری نکرد. فواره وار بلند و سرنگون شد.

اساتکین فرزندی داشت به اسم ابراهیم که در کهن دژ به دنیا آمده با محبوسین از همه رنگ از مانوی و ئنوی و ترک و ناچیک بزرگ شده از هر یک هنری و فنی آموخته بود. از یکی خط، از دیگری ادبیات و عربیات و از سومی علم نجوم و ریاضی. زمانی نیز در پیشگاه دانایی به افاضه و استفاضه گذرانید تا آنجا که نامه بزرگان می‌خواند و در بحث همگان شرکت می‌کرد.

ابراهیم پسر اساتکین با اسرا و زندانیان آمیزش داشت. با آنها نتست و برخاست می‌کرد، در جدال و نزاع آنها شرکت می‌جست. به چشم دیده بود که بندی‌ای با دشنه سینه همپالگی خود را به خاطر لقمه نانی درید. نوخاسته‌ای کمر پیری را نا چماق شکسته، پیربخت مردی اسردی را به کنار کشیده با اینکه جوانمردی از فرط غیظ و تنفر خود را در کوره آتش انداخته ذغال شده است. از همان کودکی قشری از آهن سرد حواس او را فرا گرفته بود. خیانت و رذالت و فضاحت در کار و بار او وسیله کامکاری بشمار می‌رفتند. از دلسوزی، همدردی و شفقت بویی نبرده بود. برعکس، وقتی برومانده‌ای ظلمی روا می‌داشت، شوق او به گفتگو و بحث با سالخوردگان و جهاندیدگان فزونی می‌یافت، هنوز به سن بلوغ نرسیده درک کرد که نباید همیشه مانند بندیها از یک راه دنبال خوشبختی و قدرت رفت و با بک مهره بازی کرد. زندگی هر آن به رنگی جلوه می‌کند، آب در هر محبطی نقشی دیگر ظاهر می‌سازد. پس مرد میدان آن است که بوقلمون وار هر آن نقابی نوتر به صورت بزند. مگر نه اینکه خود حسین سرورودی در بدو اسرا از خدمتگزاران امیر سامانی بود و بعد از دفع ابوصالح منصورین اسحاق سامانی به فکر عصیان افتاد و بیرولی نعمت

خود شورید؟ چرا باید او، ابراهیم پسر اساتکین بایند وفاداری باشد؟
 اگر چه این رفت و آمد با دژنشینان بر اساتکین گران می آمد، اما از روی
 غریزه درمی یافت که ابراهیم با این شیوه به آن پابه رسیده که می تواند هر
 وقت سردار سبستان و یا سپهسالار خراسان مقام دلخواه را به او تفویض کرد،
 در همین دژ جانسین پدر گردد. شاید دلیل اینکه اساتکین در بحبوحه قدرت
 حسین مروودی به فکر افتاد دختری از بستگان سرهنگان را علی رغم کراهت
 منظر به حباله نکاح یسرش در آورد، از جمله این بود که می دبد جوان
 شانزده ساله در اتخاذ تصمیم در باره محوسین و سرکوبی آنها قاطع بود و
 چنان سرعت و کفابی به خرج می داد که از بران سالخورده انتظار می رفت.
 حسین مروودی روزها در اندیشه بود چگونه بوعلی سگری دشمن دیرین
 خود را که هم به ابوصالح منصور بن اسحاق خیانت کرده بود و هم به او،
 زجر کش کند. چون از آگاهی و دانایی پسر اساتکین آگاه شد، مکافات
 بوعلی را به وی واگذار کرد. هر چه اساتکین اصرار کرد سمی را که معجون
 از زهرمار و عقرب و رطیل است و دوستاقبان از نیاکان خود به ارث برده،
 به خورد بوعلی دهند، پسر نپذیرفت. به او توصیه کردند بوعلی را در تنور
 تافته افکنند و یگ شب در تنور بدارند و روز دیگر برکشند، تن در نداد. بیم
 آن می رفت مرگ آنی نصیب دشمن شود. دستور سردار شکنجه تن و جان بود.
 ابراهیم شبانه شیر سیری را به سیاهچال بوعلی انداخت، صبح سگری زهره-
 ترک شد و روز بعد از نعشش جز لکه های خون و یاره ای استخوان چیزی
 باقی نماند. سردار از اندبشمندی ابراهیم سرشوق آمد و به او خلعت و زر داد.
 معهذا ابراهیم فرمان پدر را اطاعت نکرد و تن به ازدواج در نداد. زیرا
 از همان اوان به نشمه ای دل باخته بود که در لوندی و عشوه بازی و کرشمه-
 پردازی در صدر می نشست و عشاق پروانه وار گردش بال می سوزاندند.
 این شوخ نشاط بخش با هزاران بند غلام بچه را به وجود خود پیوند زده
 بود. چه باک که ابراهیم زشت چهره بود، بجایش زور و زر داشت. صفات و
 محاسن این روسپی خردربا ذوق شاعری ابراهیم را برمی انگیخت. نشمه
 هر روز به صورتی جلوه می کرد، اسمی تازه روی خود می گذاشت. به هر
 انگتتش دل داده ای می آویخت. با گزمه و مفتی و قوال و فیلسوف و شاهر هم
 سروسر داشت. هر بگ او را به نامی می خواندند. ابراهیم پسر اساتکین

دل داده اش را صنم می نامید و دیگران به اسامی دیگر.

وقتی روزگار جلال و بزرگی حسین مرورودی به تیغ بران احمد سهل - کامکار سرآمد و عزت و جاه به شکست و اسارت و زندان منتهی شد، همین اسامی مختلف صنم انگیزه ای بود که یسر اساتکین اسم بهرام روی خود گذارد و در صف سپاهیان دهقان ایرانی که نسب خود را به یزدگرد سوم می رساند وارد شود.

اصرار بدر که در جنگ حسین مرورودی با سپاهیان نصر بن احمد نهمسیر زند و به مقام والای سرهنگی رسید، در بسرکارگر نیفاد. دل از نشمه نمی توانست کند. کوتوال به کمک یکی از مطربان کوشد روسبی را با زهری که از نیاکان به اربت برده بود از با در آورد. اما صنم در بده نر و زیر کتر از آن بود که به دام افتد. زهر بگرفت و قطره ای از آن به گوسفندی خوراند که در دم جان به جان آفرین سپرد. نشمه زهر را به بهرام داد و از آن زمان کینه پدر در دل سر بکاشت.

بهرام دست نشمه بگرفت و به نیشابور نزد احمد سهل کامکار شناخت و خود را مخالف عرب و خلیفه و دست نشانندگان قلمداد کرد و کشتار اسمعیلیان و اعراب و قرمطیان را بحق دانست و در تعصب عرب نامدار شد و به این و آن توسط همپالگی خود شهرت می داد که قصد دارد انتقام خون برادران احمد سهل کامکار را از صحراگردان بستاند و لوای دهقانان بر فراز بغداد برافرازد تا آنجا که در زمره حرس احمد سهل درآمد و صنم در حرم وی رفت و آمد کرد. همدستش مردی بود به اسم عمادالدین دامغانی که از حیظه دیلمان گریخته در خراسان دنبال ضیاع و عقار می دوید. طولی نکشید که همادالدین به جنم یارش بی برد و دریافت که زبر همه نفاها طمع آب و زمین و سیم و زر پنهان است. وی که خود حسابگر، جاه طلب، سودجو، زبرک و با درایت بود در سرشت ابراهیم دیروز و بهرام امروز سابه خود را شناخت. خشکی او توأم با بی پروایی بهرام سرگردان که در آب، می جهید بدون اینکه شناگری نداند و در هر کاری از فرط تردد و نذبذب می لرزید و می ترسید و جنین وانمود می کرد که دلیر است، می تواند مابه بلندی و عزوجاه گردد. بس زیر بازوی یار را بگرفت و چنین می نمود که گویی عمادالدین حلقه گوش بهرام است.

روزگاری بدین منوال سر کردند و مال و منالی نصیبشان شد که احمد سهل در نبتابور عصبان پدید کرد و برامرای مطیع خلیفه شورید. میان هواخواهان آل سامان و بیروان نزدگردسوم نفاق افتاد و در سپاه احمدبن سهل کامکار اختلال ایجاد شد. پسر اساتکین بخت خویش را گریزیا دید. درمانده شد. از فراست و کیاست عمادالدین مدد گرفت که نفین داشت زور با امیرنصرین احمدسامانی است. چه این امر سپهسالاری چون حمویه کوسه را به دفع تنورشیان گسیل داشت و احمد سهل ناچار با سپاهبانش از نبتابور برفت و به مرو شد و در حصار حصنی پناه جست. جندنن از سرهنگان حمویه به دسنور سردار خود با احمد سهل مکاتبت کردند به این قصد که او را فریب دهند. پسر اساتکین از فرصت استفاده کرد و عمادالدین را نزد حمویه فرستاد و شماره سپاهیان و مقدار جنگ افرار و آذوقه احمد سهل را به حمویه بروز داد. هنوز نبرد در کنار مرورود درنگرفته پسر اساتکین به لشکر حمویه پیوست و دو یار بازم رسیدند.

این بار دیگر صنم همراه نبود. عمادالدین صلاح ندانست راز پیش زن بگساید. نشمه ناچار به یکی از اتباع ابوسهل دل داد.

حمویه بهرام پسر اساتکین را بناوخت و به آنها وعده جاه و منام در بخارا داد. لیکن این مهربانی دیری نیابید. همینکه سپاهان امیرسامان احمد سهل را بند کردند و به بخارا فرستادند جزو غنیمتهای جنگی زنی بود به اسم ام الخیر که در حرم ابوسهل گرفتار شده بود. کسی چه می دانست که این لعبت دلبر کسی جز نشمه غلامزاده نیست. کوشش ابراهیم با بهرام که اینک به نام نصر می خواندندش برای دست یافتن به ام الخیر او را نگویند بخت کرد. بسیاری از فرزندان بندگان کهن دژ انک جزو اشراف بخارا بودند و در هر مجلس و محفلی بزرگان بخارا از ام الخیر شنیده بودند که نصر همان پسر اساتکین است، همان کس که یاره های گوشت نین فقه نبتابور را کند و به خوردش داد و نصر همان است که بوعلی سگری را طعمه شیر ساخت.

پسر اساتکین سربرهنه و یابرنه از بخارا گریخت و سالها در راههای میان نیشابور و مرو و بخارا سرگردان شد و عاقبت به کسوت درویشی درآمد و انبوه خلاقی بر او گرد آمدند. عمادالدین که از گذشته اش باخبر گردید مصمم شد که از سخن چرب این زشت سرشت سود کلان برد. در حضور خاص و عام

در بزرگداشتنش کوشید. در بنهان رشه‌ای برگردنش افکند تا او را هر جا که خواهد کتاند.

کم کم مستنای فلندران در دشنهای خراسان به چوگان فاخر صاحب کرامات تبدیل شد. نصرلوای امامت برافروخت. خوبستن را مهدی موعود قلمداد کرد تا داد مظلومان از جور کفار بستاند. دسار سبز بر سرگذارد، موزه از با درآورد. ردایی بردوش گرفت. مدح ائمه می خواند. روسنایان را به دبانان و فناعت دعوت می کرد مال امام می طلید. «هر که دیناری در راه خدا دهد صد دینار گیرد.» رمل می انداخت، سر کتاب باز می کرد، طالع می دید. دعای بیوقتی می داد. بیست‌نمازی می کرد. مردم دوستس داشتند. از خشم او در هراس بودند به کراماتش ایمان می آوردند. کسی به چشم خود دیده بود که خواجه نصر— ابن لقب جدید اساتکین بود— چشم زهره رفت و گروهی از فرمطیان که قصد جانش کرده بودند، به سنگ سیاه بدل شدند. دیگری شنیده بود که با آ، دهن زخم نبرخوردهای را انبام بخشیده. سومی می دانست که کوری را بینا کرده بود. عمادالدین که اخص اصحاب بود در سر منبر چنین نقل کرد: «در واقعه‌ای نمودندم که سیدی نورانی بیرقی در دست به گروه مسنمندان ندا می داد که ایها الناس، اگر حاجنی دارید دو رکعتی به حضور و خستوع نماز گزارید و سجده کنید و به صدق دل بگوئید: خداوند، به حرمت خواجه نصر حاجت من رواگردان تا حاجت روا گردد.»

چنین شد که آوازه شهرت او در خراسان و ماوراءالنهر عالمگیر گردید. تا آنجا که در دربار بخارا نیز از کرامات و معجزاتش داستانها نقل می کردند و خود امیر سعید نصر سامانی که علیل بود امید داشت روزی به دست خواجه نصر شفا یابد.

امیر رسولان به اکناف فرستاد تا مرد خدا را به پیشگاهش آورند. لبک پیش از اینکه خبری از وی بیایند ام‌الخیر در محفل مهتران و بزرگان اسرار هویدا کرد. آنچه را که اشراف بخارا نمی دانستند برملا ساخت و اصرار داشت به گوش امیر برساند که بسر اساتکین نقابداری است که هر روز به زیوری خود را بیارابد و خبیثی است که از فن طب هیچ حصه‌ای نبرده. این نخستین واقعه‌ای بود که راه خواجه نصر را سد کرد و مانع شد که از نردبان جاه و قدرت بالا رود.

حادثه دوم آتش‌سوزی در بخارا بود. از دکان هریسه‌ییزی جرقه‌ای برپام نشست و برکاه انبار زد و به بازار سرابت کرد و مسجد و بازار و تجمچه و راسته‌های کفشگران و صندوق‌سازان بسوخت. مردم از شهر گریختند. در کوهها و صحراها جای گزیدند. دست به دامان فقیه و شیخ‌الاسلام زدند. مؤمنین به مصلی رفتند. خبر رسید که خواجه‌نصر در حومه بخارا است. گروهی از سرشناسان به سوبنس شتافتند. تنها کرامات او می‌توانست بقایای شهر را از ویرانی برهاند.

خواجه‌نصر به تلاش افتاد. رمل می‌انداخت. اضطراب می‌گرفت به قصد اینکه عوام را سرگرداند تا باران آبد و آتش خاموش گردد.

عمادالدین وی را یبند داد که رو پنهان کند: «پسر اسانکین، دست بردار. ترا دیگر به بخارا راه نیست. مگر نشیده‌ای که نشمه چه آتش سوزانتری برپا کرده. ترا دیگر یارای آن نیست که کینه‌اش را بنشانی.»

پس خواجه رو پنهان کرد. جله‌نست و روی از جماعت برتافت. زیرا هراس داشت به بخارا رود و اسیر ام‌الخیر شود. بخصوص که ارادل به خواهش و دستورش قتل غلام‌زاده را می‌طلبیدند و وی را مسبب حریق قلمداد می‌کردند و مدعی بودند که پسر اسانکین شبانه خاکسپر زیر دبگ هریسه را به بام آورده، قصدش سوزاندن مسجد ماخ بوده است.

اما حادثه مهمتری عیش پسر اسانکین را منغص گرداند و آن وبای خانمانسوزی بود که نسل مردم خراسان و ماوراءالنهر را تهدید می‌کرد.

وبا دیگر آتش‌سوزی نبود که خواجه‌نصر بتواند رو پنهان کند. کسی که سالها در شهرکها و دیه‌های میان نیشابور و مرو و بخارا مسیحاتفس قلمداد شده بود، کسی که خلایق وی را جالینوس عصر می‌خواندند و برای حفظ جاننش فدا می‌شدند، کسی که مردم خواجه‌اش می‌خواندند و از او توقع معجزه داشتند، چگونه می‌توانست هنگامی که مرگ حلقوم زنان و مردان و پیران و کودکان را می‌فسارد و آنها را می‌بلعد، از زیر بار مسؤولیت شانه خالی کند. گروه انبوهی در همه سو خواجه را به میان گرفتند و وانفسا فرباد زدند و شفاعت طلبیدند. پسر اسانکین خود می‌دید که مرگ هرروز و هر ساعت از میان کسان و زبردستان او طعمه می‌طلبد، دیگر همه ادا و اطوارس بی‌نتیجه ماند. کلام گرمش در دل‌های سرد نمی‌نشست. پس برای فریب خود

و دیگران دست به تظاهر زد. کوشش و تفلأ کرد.
اینک نیزهوشی، فضل، حسابگری و چابکی عمادالدین به کار افتاد.
ابن دو بشب و روی سک سکه بودند. هردو در رذالت و خشونت هما بودند.
فرقشان در این بود که عمادالدین عقل را راهنمای رفتار خود می دانست و
یسر اساتکین گاه پیرو هواطف می شد.

عمادالدین دستور داد که یکی از برجهای باروی بخارا را به تصرف
درآوردند. درهای آن را بر روی اغیار بسند و احدی را جریده آن نبود که به درون
حصار رخنه کند. ججره ای انحصاص به شخص خواهه داشت که در آن ساره
می دید و با احدیت راز و نیاز می کرد. تنها عمادالدین اجازه دخول داشت. در
درون باره آتشی انبوه ساز کردند و دیگری کلان بر آن جای دادند و نعش
و بازندگان را در آن می جوشاندند و چنین وانمود می کردند که معجونی خواهند
ساخت تا با آن خبل بیماران را شفا دهند. خواجه دستور داد دروازه های بخارا
ببستند تا از شیوع وبا میان اتباعش جلوگیری شود.

دودی که از حفره طاق رویه آسمان تنوره می کسبید به منتظران نوید
می داد که خواجه وبا درمان کند، غافل از اینکه نه فقط نعش بل وبا زده هم
در دنگ می افتاد و زنده زنده می جوشید. عمادالدین هر روز رسولان را به اطراف
می فرساده که: پایدار باشید. فتح نصیب ما خواهد شد. بر وبا جیره شویم. هر
دو از روی «نامه نامداران» می دانستند که بزرگی همیشه به کام شیر در
نیست، بلکه به ضرب زبان و با حرکت اجزای صورت هم می شود منزلت و
قربت کسب کرد. نطفهای غرا می کردند. و چون آثار خستگی و ناخشنودی
در چهره های ننونندگان هویدا می شد، ضروری می دانستند که سفریان درون
برج را غربال کنند، در و خرمهره را از هم جدا سازند: فقط سرسپردگانی که
چون خونسین خیال خام در سر می پروراندند در درون برج باقی می ماندند
خواجه نصر عمادالدین را منصب داد و وی را حاجب خواند. دیگران را
به رسالت می فرستاد. حتی به درون شهر بخارا، تا به دست ارادل ام الخیر اسیر
شوند. و در زندانها بمیرند. تنها به فرصت جوانی اعنماد می کرد که کرولال و
گنگ باشند و گفته های خواجه را آبه منزل بدانند. با زبان حرب سفریان را
مفتون و تخدر می کرد. برایشان نقلها می گفت، بی آنکه خودس بداند از جه
دری سخن می راند. آنها را گرم می کرد، به خنده می انداخت، اشکشان را

درسی آورد. چنان مجذوبشان می کرد که اندیشه‌ای نپرووانند، فکری نکنند، مابوس نشوند و به‌خواجه و حاجیش اعتماد کنند. در ضمن به‌شکاکین دشنام می داد و دشمنان را خوار می کرد.

ساعتها می توانست اندر نیکی و وفا و درسی و بکدلی بند دهد. آنگاه داسنان خاتونی را می گفت که صورت‌پرستان جین هم از نفس او فرو مانده‌اند. ببری چهره‌ای که تذر و وار می خرامید، کمان اسرو، بادامی چشم، شیرین لب، مرمین سینه. میان باریک، سرود، تلففانی نغز در وصف معشوقه می ساخت. نئی می تراشید که در هیچ نگارسانی نبود. اشعاری در طنازی و دلرباییش می سرود. کم کم کلام گرم به زمزمه و آواز می نیوست و خواجه به گره می افتاد و اندر فراق صنم ناله و ندبه می کرد و از بیم و نزع از حال می رفت. و در دریای اسرار غوطه می خورد. آنگاه حاجب او را به حجره می برد و در این حالت خاصان کمر همت می بستند و بقینشان می شد که شک و عشق را نتوان نهفتن. پس همه با هم می رقصیدند و به حال می آمدند و آماده می شدند که خاک یای مراد را کحل خود سازند.

پس از چنین سماعی درایی که بر فراز برج آویزان بود به صدا در می آمد و گروه نظارگان که به دود کتس چشم دوخته بودند، فریاد «با امام» بر می آوردند و باور داشتند که بزودی وبازدگان برخاوند خاس و نندرسی نصب عمه خواهد شد.

تنها عمادالدین در گوشه‌ای چمانه می زد، سر برزانو می گذارد و بوزخند می زد. چون نقین حاصل می کرد که پسر اساکین به ضلالت افتاده و چیزی نمانده که جنون بر او سسولی شود. در این صورت بود که می توانست بر بساط خواجه بنشیند و جوگان بردست گیرد، جز خودش، عمادالدین، آرزوی غلامزاده ابن بود که چون بدرش اساکین چماق به دست سر مردم مظلوم کوید حاجب دعا می کرد مبادا این چماق به دست او افتد.

عمادالدین را کفایت و درایت جوگان ببری هست نه وازده‌ای را چون خواجه.

اما وبا آرامی نایدبر بود. دسنهای خراسان و ماوراءالنهر را می روفت. مرگ بخش می کرد و رحم نداشت. هرگونه سرکتی را منکوب می کرد. از کشنه پشته می ساخت. گلستان را گندستان می گرداند. هرگاه هجوم می برد که

بندگان خدا را ببلعد، بیش از آنکه نامزدان مرگ درک و اهمه کنند، حیوانات به وحشت می افتادند. شفالها زوزه می کشیدند، گرگها یارس می کردند، درندگان درنده تر می شدند. حیوانات اهلی کف به دهانسان می نشست، گربه ها از جست و خیز می افتادند. موشها لخت می شدند. و سگان شکم بر زمین می چسباندند. آدمیان تن به کار نمی دادند. و با، بی آبی، ویرانی، گرسنگی، بی آسانی و بی دینی اضطراب و ناامیدی بیار می آورد. طاف خلاق تاب می شد. جانستان به لب می رسید. اعتماد از خواجه سلب می شد.

کم کم از گوشه و کنار آوازه های شنیده شد که خواجه کرامات نداند، به نکبت افتاده، مردم فریب می دهد. عوام می گفتند: «خود کنارگود نشسنه و دیگران را فدا می کند.»

هر زمان درای سنگین از فراز برج بانگ می زد میان فریادهای «با امام» جماعت صداها ناخشنودی شنیده می شد، نغمه هایی بگوش می خورد که میان اتباع خواجه ناشناس بود. این ناروا بیا که بزعم وی از جانب ام الخیر ریخته می گرفت، چندان عموسیت پیدا کرد که خواجه بر آن شد شحنگی ساز کند تا راه مردم بخارا را که از ترس مرض از بالای بارو وریض خود را به دشت می افکندند، ببندد. بزعم خواجه ابنان موجب شیوع بیماری بودند و تخم نفاق میان عوام می افشاندند. وظیفه گزیه ها ایجاد فتنه بود تا دیگر کسی جرأت نکند بر صاحب کرامات بسورد. در این راه خواجه را عمادالدین مستوق بود. گزیه ها یاغیان را به میخهای آهنین به دیوار می دوختند و شمع آجین می کردند. گروهی را در ملاء عام با تیغ هلاک کردند. جمعی را در آبگیری افکندند. برخی را زنده بگور فرستادند.

عمادالدین به منبر می رفت. خواب دید که بر کناره صراط ایستاده و دیده که خواجه نصر دست و بازندگان را می گرفته و از صراط می گذرانده. همه را به بهشت روانه می کرده. یکبار حتی عمادالدین به گوش خود شنیده بود که خواجه آواز داد: «کجانند و بازدگانی که داوطلبانه بر ویا شوریدند، بش آیند و یگراست به بهشت روانه شوند.» خود خواجه آنها را از میان جمعیت ورجین می کرد و جاودانیشان می ساخت.

اما مرگ ستیزه گر بود، نه از حکومت خواجه می هراسید و نه از موعظه عمادالدین. درد مجاعه و غلا مردم را از پا در می آورد. جرنگ درای هم

دیگر خواص و عوام را نمی‌آسود. تردسبهای عمادالدین بی‌نتیجه می‌ماند و نماز و دعا و سناره‌بینی خواجه بی‌اثر، کمرش تنگست. حنهای صورتش گودتر شدند. پوست صورتش خشک شد و ترک برداشت. دیگر ریش صاف نکرد. جای مهر به پیشانی نقش نمی‌بست. تنگ حوصله می‌شد و طاقتش تاب. بر نزدیکیان خشم می‌گرفت. در جروبحث لجاج می‌ورزید. عناد او گاه بر عمادالدین بیزگران می‌آمد. مننها او بقین داسب که غلام زاده سناگر نیست و بیهوده دست و پا می‌زند و دارد غرق می‌شود. شب و روز در فکر چاره بود.

ستارگان از او رو پوشاندند. اینک به فکر افتاد دارویی تازه کشف کند. از روی کتب قدیمه در دیگی نبات سرخ و اسطوخودوس و اشنه و افیمون و رازیانه و یرسیاوشان و انس و بلسون را جوشاند و معجونی ساخت به این امید که با آن بیماران علاج نوان کرد. یس دسنور داد تا بیماری را به حضورش آوردند. زنی بود جوان با چشم و ابروی از آن صنم. چندشش شد، پشتش تیر کشید از حال رفت او را به حجره‌اش بردند. عمادالدین جوشانده را به زن خوراند. بیچاره در دم جان داد. قائد دیگر جرأت نکرد در حضور جمع حاضر شود.

عمادالدین مژده رفاه و فلاح می‌داد.

در خلوت پستوا در بحر مکاشفه مستغرق بود. همینکه یار و همکار سر رسید، سربلند کرد و گفت: «حنای ما دیگر رنگی ندارد. نوبه کنیم. مگر خداوند نفرموده: والذین عملوا السبئات تم تابو و آمنوا ان ربك من بعدها. الغفور رحیم. پروردگار از گناه ما درگذرد.»

تضرع و زاری نازگی نداشت. عمادالدین بارها دیده بود که در حجره‌اش سجده می‌کند و می‌گردد و دک و دهنش را با کف و خاک می‌آلاید.

خبره به او نگریست و گفت: «دبر وقت است.»

— چه کنم با دشمنی که برتر از ماست؟

— تا کنون می‌گفتی بردشمن جیره می‌شویم.

— چگونه؟

عمادالدین از دبر زمان در بافته بود که غفل خواجه یاره‌سنگ می‌برد. در هفته‌های اخیر که وبا بیداد می‌کرد پی‌درپی گفته‌های بزرگان را تکرار

می کرد که «در جنگ مبالغت روا نباشد.» و «اصحاب رأی به مدارا و ملاحظت گرد خصم درآیند» و «رفع مناقشات به مجاملت اولی تر.» این را نمی دانست که این اندرزها درباره دشمنان دنوی صدق کند نه درباره ویا که از آسمان نازل شود. در همین دوران خواجه گروهی از مغربان را از خود رانده بود. شبها از حجره اش فدائیان را به درون بخارا می افکند. به آنها وعده می داد که روز قیامت شفیع آنها خواهد شد. دیگر جنم به نزدیکیان هم نمی انداخت، از همه می گریخت. بشر روز و شب در حجره اش می ماند. گاه و بیازده دامن آلوده ای را که چند لحظه دیگر طعمه مرگ می شد، در آغوش می گرفت و با او رازونیا می کرد. دستور داده بود و بازندگان را از فراز ریض به درون بخارا سندانند. این به تلافی فرار گروه بسماران بخارا بود که رخنه ای در باروگستوده و به امید رهایی از بیماری راه بیابان لبش می گرفتند. فرمان داد که گزیه ها فراریان بخارا را در دستها بچوبند و به چوب دار آویزند. آیا این اعمال دلیل و مندمات جنون نبود. و فی گری را بیش خواجه آوردند که از یک پیرمرد گریزیای ربوده بودند، اخلاص معده به او دست داد. جسمهایش از حذقه درآمد.

دیوانه وار نعره کشید. این دنگر دهن کجی سرنوشت بود. خنده می کرد و موی ریش می کند. حربه، از آن ندرش بود. همان گریزی که با آن پدرش به سر زندانیان می کوبید. با همین گرز اسانکن آخرین ضربه را روی مقبره زنده بگوران وارد می آورد. گرز را به دست گرفت، بریسطا ننست. زخمه ملایمی به سر خود زد.

زانو در بغل گرفت. چانه بردسه گرز تکبه داد. این گرز نمابنده قدرت و تسلط بر و اماندگان بود. عاقبت نصیب خودش که و امانده ترین مخلوق روزگار بود گردیده است.

روزها در مکانسه بسر برد. روزه گرفت، نماز خواند، مصحف نوشت، به نداداران بذل و بخشش کرد. با فوت لایموت زندگی گذراند. حتی عمادالدین هم اجازه دخول به حجره نداشت نا رسولی از بخارا رسد با مکوبی از ام الخیر که به بیماری وبا گرفتار شده و اگر معجون و گوارشی دارد نالفور بفرسد. زیرا دلباخته آخرین ساعات عمر خود را می گذراند. خواجه این بیام را نشانه فرجی دانست، همان دم عمادالدین را طلب کرده، پرسید: «چه صلاح می دانی؟»

یار نیمه راه را دشوار نیفتاد زبونی خواجه صاحب فضل و کرامات را آشکارا در بابد. در موارد دیگر جواب می داد: «نایداری.» لیکن دیگر کار از کار گذشته بود. عمادالدین شک نداشت که به خواجه نرود و تحیر راه یافته، تذبذب به دلش نشست، آماده است که خود به بخارا رود. باند که در راه، شفای بیمار به او وحی شود. عمادالدین لحظه ای تأمل کرد. دید که کار دو دوست و همکار دارد به مفارقت و عداوت می کشد. حاره باند کرد. بس چنین گفت: «اگر نتوان بر دشمن چهره شد باید با او ساخت. گفته اند که با دوسان مروت با دشمنان مدارا.»

— با که باند ساخت؟

— با دشمن. با و با.

— چه کنم؟

— عزیزهات را قربانی کن. هر روز طعمه ای چند از کسان و اتباع خود پیش و با فرست و با او سازش کن.

خواجه دستور یار پذیرفت. یکی از منهبان را خواند و زهری را که از نیاکان به ارب برده بود به وی داد همراه نامه ای خطاب به ام الخیر که با خوردن این معجون شفا خواهی یافت.

چنین شد که به فرمان خواجه هر روز چند جوان رعنا را که بر آنها هنوز و با دست نینداخته بود می ربودند و به دخمه ای که در آن و بازدگان جمع بودند تسلیم می کردند. اینها فدا می شدند تا و با دیگر به داخل برج سرابت نکند و به خاصان آسیبی نرساند. تمام منافذ بارو را بسند تا فریادهای «با امام» جمعیت که پای دیوار چشم به راه گشابتی بودند به گوش حرم نشینی نرسد. دیگر درای هم به صدا در نمی آمد.

و با هر ساعت بال فراختر می گسند. از برج و بارو نهراسید. قربانی جوانان هم از خستونت بلا نکاست.

کسانی از مقرین که در اشکوب برج بودند دامن آلوده شدند. گندی که از آنها تراوش می کرد به مشام خواجه رسید، تنش لرزید. سرما سرمایش شد. بالا آورد. از ترس دستار بر زمین زد. گریبان درید. ریش کند. سر به دیوار زد. نعره ها کشید بلندتر از جرنگ درای. دیگر خودداری

نتوانست. سراناش را نجاست فراگرفت. ساعتی طول نکشید که درگندو-
کتافت لولید.

عمادالدین در حجره بشکست و درآمد. خواجه و بازده تنده بود. خودش
و باشد بود.

وی گرزیدست گرف و بر بساط لجن زده نشست.

یکه وتنها

نا بحال تنها و بی کس بودم. حالا که دارم اینها را سر هم می کنم، کسی دارم. غمگساری دارم و احساس می کنم که دل هردو مان برای هم می تپد. اگر کسی پیتس من نیست که با او درد دل کنم، این یادداشتها که از روی آنها شرح زندگی خود را ترتیب می دهم، انیس و مونس من هستند.

همه اش زبر سر این مورخ است. چند ماهی او را آوردند به بندما. خودش می گفت: جابی چیزی گفنه و به زلف یار بر خورده. شاید راست باشد. شاید هم آورده بودندش که ته وتوی کار کسی را دریاورد.

شش ماه محکومش کردند و رفت. نرسش ریخت. بعداً چند دفعه به دبدن ما آمد. در بند ما که بود، همه اش نادداشت می کرد. او ما را به قلم زدن واداشت. ما همه با کاری مشغول بودیم. سر سه دوزی می کردیم. با خمیر نان مجسمه می ساختیم. کیف می دوختیم. با گلدوزی مشغول می شدیم. ابن مهمان چند ماهه همه اش می نوشت. برای ما نمی خواند. می گفت: تاریخ می نویسم. شما هم باید بنویسید، دفتر و دستک حسابی داشت. چه روزی دستگیر شده، چه روزی او را به بند ما آوردند. کی مرا محکوم و کی علی رضا را اعدام کردند. کی مهدی را به پروجره فرساندند. خبر مرگ صبا زاده چه روزی در روزنامه ها منتشر شد. از ما تحقیق می کرد. در حضور ما در دفترش علامنی می گذاشت. ما به او لقب مورخ دادیم. او مرا وادار ساخت که شرح حال خود را بنویسم.

وقتی صفحات اول شرح گرفتاری خود را به او دادم بخواند، آقای مورخ که نصف من سن و سال نداشت به من تهنیت زد: « کاوس، کی گوشش به این زنجوره ها بدهکار است. واقعیت را بنویسبد.» اول رنجیدم. تصور کردم خون دلی که خورده ام او را نیز منقلب خواهد کرد. خوب که فکر کردم دیدم کار کشته تر از آن است که ما خیال می کردیم. هر چه نوشته بودم پاره

کردم. در باطن و پنهان از همه کس تصمیم گرفتم شرح حال خود را بنویسم. مگر نه اینکه گوهر هم از من دلیل خواسته بود. ایشان خود را مورخ بیطرف می‌دانستند و من خود را غرض‌ورز و جانبدار. خواستم شرح حال خودم و زخم و دخترم را بنویسم. من دخترم را قریب ۱۶ سال و بلکه بیشتر ندیدم. زخم را هم. اصلاً بیش از دو سال و اندی با او زندگی نکردم. آنها را از کجا می‌شناسم؟ فقط از روی نامه‌های دخترم. آن هم به زبانی که ابتدا همه‌اس را نمی‌فهمیدم، بعداً یاد گرفتم و از روی گفته‌های دوستان و رفیقان و دشمنان. روزی خلاصه هرچه را که به سرم آمده بود برای آقای مورخ گفتم. البته از گشودن برخی رازها خودداری کردم. از روز اول گرفتاری تا روزی که برای همیشه به زندان افتادم. همه‌اش را یادداشت کرد. چند ماهی که از مرخصی آقای مورخ گذشت روزی باز به دیدن ما آمد و جنگی برایمان آورد. همه تئینه خواندن گزارشی بودیم که امصای او را داشت. من که آن را خواندم، دیدم گرت‌ه‌اش را از روی زندگی من برداشته. شاید دلپسند جوانانی بوده باشد. اما من خوشم نیامد. خیلی دور از واقعیت بود. زندگی من منته شده بود. حوادث را به روی هم چیده بود مانند مهره‌های تخته‌نرد که به‌اختیار شماره‌های طاس جابه‌جا می‌شوند. از درون حوادث چیزی باز نمی‌تایید. بار دیگر که او را دیدم، نظرم را بش گفتم. گفت: «کاوس، خودت بنویس، اگر نه، آدمی مثل من می‌نویسد، آن وقت انسانها تبدیل به عروسک می‌شوند.»

روزی نامه‌ای از دخترم رسید. به زبان روسی. من که روسی بلد نبودم. تازه داشتم پیش بک‌ارمنی دوره که به جرم قیام علیه کشور به ده سال حبس محکومش کرده بودند، یاد می‌گرفتم. از من پرسیده بود: «آخر بابا چرا شما از هم جدا شدید؟ چرا وقتی می‌خواستی فرار بکنی، او را همراه خودت نبردی. چرا او را به دست خائنی سپردی که همه شما را فریب می‌داد؟»

پرسشی بود، پاسخی می‌خواست. مگر می‌شد در چند کلمه جواب نوشت. آن وقت تصمیم گرفتم سرگذشت خودم را بنویسم. از روزی که در شهرکی در خراسان یته همه ما رو آب افتاد و من شبانه فرار کردم تا روزی که دخترم را دیدم. از روی آن یادداشتها دارم شرح حال خود را می‌نویسم، خلاصه‌اس را، بدین منظور که بی‌کسی سن سرانجامی بگیرد و دست کم با

خودم بیگانه نباشم.

آقای مورخ سیاست به خرج داده. خیلی مطالب را زیر لبی در کرده. به عقیده خودش پنهانکاری صلاح است. آدم سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندد. آب از سر من گذشته چه نک و جب چه صدوجب. مگر بالای سیاهی هم رنگی است. چیزی را که حضرات می‌دانند آدم دیگر برای چه پنهان کند مننها من هم آزاد نیستم. هرآنچه را که می‌دانم نمی‌توانم روی کاغذ بآورم. به هزاران دلیل.

اینان مرقوم فرموده‌اند که بنده در دفتر فرمانداری کار می‌کردم و عضو حزب بوده‌ام. اما چه حور در دفتر کار می‌کردم. اصلاً اسمی از زلم نبرده از بچه‌ام هیچ خبری نیست. بک کلمه نوشته که فعالیت سیاسی می‌کردم. صلاح ندانسه بنویسد که در دفتر فرمانداری بودم و صورتی از اشخاص مظنون که در صفحات خراسان پراکنده هستند، به محض وصول از نهران قبل از اینکه روی میز فرمانداری برسد دوسه روزی در کشوی من باقی می‌ماند. و وقتی فراریان از مرز می‌گذشتند فرماندار از وجود آنها اطلاع حاصل می‌کرد. آقای مورخ نوشته: فعالیت سیاسی می‌کرد. عیناً مثل اینکه کسی پیرسد: راستی موضوع هزارونک سب چیست و جواب بگیرد، سلطانی می‌خواهد زنش را بکشد و زن برایش قصه می‌گوید. تمام چندصد صفحه کتاب در بک جمله خلاصه می‌شود. از افسوس و جادو، از حرص و گذشت، از جنگ و گریز، از اسنحاله‌ها و از مکر زنان و دلبری مکه تازان اصلاً و ابداً خبری نیست. فعالیت سیاسی می‌کرد. بارها روی میز فرماندار بک تبنامه بود. چه آشوبی برپا می‌شد، نظر آقای مورخ فقط سوجه ببهدفی و بوچی زندگی و بیهودگی این کوشش و تلاتنها بوده است. خوب، حزب بازی کردی، گریختی، کارت به آوارگی کنسید. در برف و سرما داشی نفله می‌شدی، از زن و دخرب جدا ماندی و از سرنوشت آنها بی‌خبر. بعد هم به زندان افتادی. چیزی نمانده بود که حسانی غلطی. که چه؟! بله، آقای مورخ این جور دنا را می‌دیدند، اما نگفته است: حعدر مصببت داشت در بک شهر سی هزار نفری زبر چشم شهریان و شهروند واسنه و دادگستری که همه‌شان، زنها بسان و بچه‌ها بستان از خود ما بودند اعلامیه بخش شود. که حضرات جلسه می‌کردند، از ارنشیا گرفته تا رئیس کتناورزی و آبیاری، صبح همه

مردم می‌دانستند چه دوزی و کلکی جور کرده‌اند. هر شش‌ماه یکی از مأمورین عوض می‌شد. زیرا اعلامیه‌های ما—همه‌بان تازه بیست نفر هم زورکی بودیم—تمام کارهای زیر جلی آنها، فشارشان، جنده‌بازستان، معاملاتشان بند و بستشان را با مالکین و بولدارها روی دایره می‌ریخت. جقدر زحمت داشت کاغذ و مرکب نهبه کردن. آدسی که دل دانشه باشد آنها را بخش کند. کار آسانی نبود. از همه بدتر نوشتن اعلامیه‌ها بود باسوادترینان معلمی بود. اما انتهای او را تمام بچه‌ها می‌شناختند. آن وقت چاره‌ای نبود که فراش‌باشی را دراز کند. بنده جز نویسشان بودم. وفی تیرمان به هدف می‌خورد و نک سهربان را از شهرمان دک می‌کردیم، از خوشی در پوست نمی‌گنجیدیم. تمام رنجها تبدیل به شادی می‌شد. دل ما چند نفر که رشته‌ها را به هم بیوسه بودیم غنچ می‌زد. چه همجانی! دلواپسی. برس، شور و حیرت و امان به بیروزی. هریک تصور می‌کردیم تا چند ماه دیگر خودمان سر میزهای حضرات می‌نشینیم. عشق هم بود آن هم چه عشقی. اینها را دیگر به آفای مورخ نگفتم بودم. نمی‌توانسم بگویم. بنده، کاوس، عاشق دختر حاجی علی نفی تدم. امروز آنها را برای گوهر می‌نویسم. حالا که سرنوشت ما را از هم جدا کرده چه عیبی دارد بداند که بدترتس چه بوده و چه شده.

مهمترین نکته‌ای که باید در این شرح و بسط در نظر گرفت، گذشت زمان است. حوادث بیست‌ساله از ۱۷ سال را باید نقل کرد. یسنی آمده‌ای که گاهی در هم ادغام شده‌اند. خاطره‌ها به تریبب دیگری جا گرفته‌اند. زمان نسق و نظام خود را گم کرده. یکی از دیگری بیستی گرفته و ربط و وصلنتان بهم خورده. می‌خواهم آنها را افسار کنم، به راه بناورمسان. حافظه‌ام هم ناری نمی‌کند. بعضی سادها زودگذر و برخی دردها آنقدر جگرسوز هستند که همه تصویرهای دیگر را می‌ناراند.

اشباح در خاطره‌ام درهم می‌لغزند. دخترکی که هر وقت از آلاچیق بیرون می‌آمد و با دلوا آب از جاه می‌کشید دزدکی نگاه می‌کرد به بنجره اناقم می‌افکند. زنی که برانم دختری زاسد. هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شد قرآن را از تافچه برمی‌داشت و می‌بوسید. مادر و حسنت زده‌ای که دم آخر راری کنان گفت: آخر کجا می‌روی من هم می‌آیم.

در شهر غریب خانه من در دامنه تبه‌ای وسط مزارع و بسانها قرار داشت. حاجی صاحبخانه وسط صحرا نکه زمینی را خریده و یک باغ هلو درست کرده بود. به او گفته بودند که صرافی آدم را عاقبت به خبر نمی‌کند. برکت ندارد. به فکرش افتاد همانجا خانه‌اکی بسازد. برای خودش و خانواده‌اش. دوتا اتاق پایین و بالا و یک ایوان و حوص و آب‌انبار و حباط. بعد طمع کرد و آن را به من اجاره داد. از بالا خانه که به صحرا نگاه می‌دوختی چندتا درخت جنار و تبریزی و کلبه‌های گلی حسم اندازت را محدود می‌کرد. شبها با زوزه شعال خوابت می‌برد و صبحها صدای خروس بیدارت می‌کرد.

از خواب می‌بریدم. هم‌اکنون دخترک باند لب جاه بیابد و سر و صورتش را آب بزند. می‌رفتم کنار پنجره. گلدان شمعدانی را روی هره می‌گذاشتم، می‌اسنادم و گلدان را آب می‌دادم. اول بهار بود و بچه‌های حاجی به باغ هلو می‌آمدند و با درختها ورمی‌رفتند و نا‌اوا بل بایزتا هلوها را توی تفت نمی‌چیدند و بارگاری نمی‌کردند آنجا می‌ماندند. از بنجره‌ام مواظبشان بودم. فتنه زلف پرشکن داشت و لبهای صورتی، مژه‌های بلند، قد کشیده. اما آنچه در خاطره‌ام مانده نقش دیگری است، روی چهره‌اش گویی پرده نازکی کشیده‌اند. از همان نخستین روزهای برخورد چیزی مابین ما حابل بود.

نوی حتم او نگاه می‌کردم و باطنتش را نمی‌خواندم. هر بلایی که برسش آمد هر برشروی که از من تحمل کرد، هر زخم‌زبانی که از من شنید، هر مهربانی که از من به او سرابت کرد، از دل و روحش به بیرون رخنه نکرد. بنظر می‌آمد که خارفی‌العاده‌ها عادی هستند و داغ سرنوشت نغییرناپذیر است و به پسنانی هر کسی باید بخورد. حالا که از روی عکس قیافه دختر و مادر را باهم می‌سنجم، هر دو شان سل سبی هستند که نصف کرده باشند. اما آن حجاب حایل دیگر روحه گوهر را نمی‌بوساند. پس از شانزده سال که گوهر را دیدم شب همه‌اش خواب، باغ هلو را می‌دیدم و آب شبربن و نوچی که از دهانش می‌ریخت. از باغ هلو، نقشه‌هایی در مخله‌ام حک شده. چه هلوهای! یک سال در هلوچینی سرکت کردم. فتنه آبستن بود و من دهانش را باز می‌کردم و نیمی از هلو در دهانش می‌گذاشتم و با لبهایم لبهایش را مهر می‌کردم.

اگر روزی او را در باغ هلو نمی‌دیدم دلم سی‌تپ می‌کرد. از حاجی

می‌برسبدم. اصلاً از او همیشه هراس داشتم. حتی وقتی هم می‌رفتم که مال‌الاجاره را بپردازم ناراحت می‌شدم. یک‌روز که دبر به‌دقتر فرمانداری رسدم کلانتر که در بانگانی کار می‌کرد، گفت: «اریاب سراغت را گرفت. کجا بودی؟»

گفتم: «عاشق شده‌ام.»

خیال کرد دسش انداخته‌ام.

— به‌من چه. خودت را آماده‌کن جواب حسانی به‌او بدهی.

گفتم: «کلانتر، راسنش را می‌گویم. عاشق شده‌ام.»

— مردحسابی، انقلابی و عشق.

زخم‌زبان افضای طبع کلانتر بود.

عجیب است. الان هیچ نمی‌توانم قیافه‌فتنه را مجسم کنم. شرحی که در

بالا دادم از آن صورت دخترم گوهر است که در خاطره‌ام از روی عکس مادر و

دختر باقی مانده.

اما این گفتگو عیناً بی‌ادم هست.

از خودم برسدم: شاید راست می‌گویند. مگر اهل انقلاب نیستی.

دیگر برای چه عاشق می‌شوی؟ اما این تفکرات برق‌آسا می‌آمدند و نابود

می‌شدند. مگر ما حالش را داشتیم درباره‌ی این‌گونه مسائل تعمق کنیم.

یک‌بارچه آتش بودیم می‌خواستیم قالب سفت و سختی که ما را می‌فشرده

ببرکابیم. زندگی یکنواخت، فرسوده‌مان کرده بود. از نجر بیزار شده

بودیم. می‌خواستیم از حال به‌آینده بگریزیم، بی‌صبرانه بی‌تأمل، اسیر

آمال و آرزو نظم جهان را می‌خواستیم در هم‌شکنیم. روز در طی کار

پشت‌سبز، در مسجد و مدرسه و بازار، بی‌توجه به‌خطر افکارمان را تبلیغ

می‌کردیم. از هر لکه زشتی جهنمی از پلبندی می‌ساختیم. عوضش خودمان

را نندیس یا کی و راستی می‌دانستیم. هر لبخند ساده‌دلی را دلیل گرویدن

به‌عقیده و دسنه خودمان می‌پنداشتیم. شبها جلسه بود. آن هم در خانه‌ی من.

چون دور از انظار بود، همه می‌آمدند. و روزها دوندگی و یخس روزنامه و

بماس با بیک که از مرکز می‌آمد و اوراق را می‌آورد و شب اگر حوزه

نداشتیم، گفتگو و خنده و مہگساری، البته تا آن حد که حاجی علی‌نقی را

آنتی نکند.

فنه در اتاق پایین دم در می نشست. در تاریکی. مهمانها یکی یکی از پله ها بالا می آمدند. او همه را می دید و می شناخت. اما اسمشان را نمی دانست. جابی درست می کرد و می آورد نا وسط پله ها مرا صدا می زد، می گفت: کاوس! نا آفا! سبنی جای و نا نان و ینبر و برانی را از او می گرفتم و به اتاق می بردم. هرگز از من نپرسید: اینها کی هستند و شما چه کار می کنید. حنی گوش هم وانمی ایستاد. گاهی حنی سماور و اسنکان را به من می سرد و خودش بیس رفعت می رفت.

خانه مال یدرفنه بود و طولی نکسید که صاحب خانه یدر زن من شد. حاجی علی نقی خانه چهاراتاقی را توسعه داد و خودش هم آنجا نقل مکان کرد. روزی از فنه پرسیدم: «تو چطور سوجه من شدی؟»

— خودم هم نمی دانم. اما صبح زود که ترا نمی دیدم، تمام تنم می لرزید. بک روز رفعت به من گفت که تو می خواهی از من خواستگاری کنی. بابا تکه دنگری برایم گرفته بود. آن وقت استخاره کرد، خوب آمد.

کلانتر سافدوش من بود. او رفت بیس حاجی علی نقی. پله بری ها به دست او انجام گرفت. حاجی شرط کرده بود نماز و روزه اش ترک نشود. نجسی نخورد. با کافر نشست و برخاست نکند. ده هزار تومان مهر به اتش باشد و تقدیم بک انگشتر و بک طاقی شال و بک جلد کلام الله قبل از مراسم عقد.

حاجی در عوض حاضر بود نمی از مال الاجاره را پس از ازدواج تخفیف بدهد. البته مخارج تعمیرات خانه با من بود...

هر وقت سرمطلب تازه ای گیر می کنم از خودم می پرسم: آبا این سرگذشت نو اصلا نوشن دارد. دست بالا تماسش از اول نا آخرش نک باحرای عسقی است. نظیر آن را هزاران نفر نوشته اند. جواب می دهم: من که قصه نمی نویسم. می خواهم گوهر را از گذشته خود آگاه کنم. و به او بفهمانم که چرا باید همیشه در حال گریز باشیم. از هم بگریزیم. روزی می خواستیم از حال به آینده بگریزیم. حالا گریز از حال به گذشته سودی ندارد. اکنون داریم از خودمان می گریزیم. داریم از زبانرن و دوست داشتنی تر بن چیزی که داریم می گریزیم و روزی رسد که من مجبور شدم از فنه و باخ هلو و حاجی و کس و کارم بگریزم.

در تهران بگیر و بگیر شروع شد. دور افتاده بود دست خودسان.

حکومت نظامی برقرار شد. جیبها نصف شب دم در خانه ها توقف می کردند. آدمها بودند که گم می شدند. دکانها را می بستند. هر کس از دیگری هراس داشت. در شهرک ما مردم سه تا چهارنا با هم سرگذرها و در قهوهخانه ها می نشستند و گب می زدند و بمحض اسکه سروکله یاسبانی پیدا می شد، دم فرومی بستند. هر که هرجا جیک زده بود گرفتار شد. رندان حساب سوخته ها را پاک کردند. در فرمانداری صورنی از مژنونین نهبه کردند. ییکی که برای ما اورای آورد یه را آب داد. طفلک را چندسال بعد در همان بند خودمان دیدم. این همان مهدی بود که به بروجرد فرستادندش. آنقدر مسنت به در کوفت که سرباسبان مجبور شد گزارس بدهد. آن وصف خیلی بچه بود. شاگردتنو فر بود. دوتا چک زدندش و بروز داد که روزنامه ها را نه کجا می رسانده. اسم مرا نمی دانست. اسم جعلی مرا گفته بود. همین اسم هم در صورت مژنونین بود. کلانرگفت: «سرخسی بگیر و جیم شو.»

— زن و بچه ام را چه بکنم؟

— حاره جیست؟

گوهر یک سال هم نشده بود. داست راه می رفت. دوسه گام برمی داشت. می توانست مرا ببوسد. صورتش را به صورت من می حساباند و بعد خودش را در بغل مادرش می انداخت. هر وقت به خانه می آمدم، بلندش می کردم، گرمای تنش را می حسیدم. صورت نرم او را به صورت آفتابزده خود می حساباندم و کیف دنیا را می کردم.

ظهر به خانه رفتم. مانند همیشه. فنه داسب سفره می انداخت. رویم را به باغ هلو کردم نا اضطراب مرا تبیند. بچه را روی کف اناف گذاشتم. عقب حمدام می گشتم. رادبو مرتب نطه های سردمداران را منتسرمی کرد. دیدم نا حضور فتنه نمی توانم خود را آماده سفر کنم. نا هار خورده و نخورده رفتم پیش کلانسر. رفعت، زن کلانسر، خواهرزتم وارد بود. به او گفتم که باید فرار کنیم. خیال می کردم از دنیا بی خبر است. نه خیر از سیر تا بیاز با خبر است.

— رفعت جان به فتنه چه بگویم؟

دروغ نمی توانستم بگویم. نمی خواستم او را فریب بدهم. کار آسانی

بود.

می گفتم: باید همراه فرماندار به خند بخشداری سربرزم، از این اعافات

گاهی می افناد. نمی شد.

نمی توانستم. وداع از کسی که دوسس داری، از زنی که با بک بچه سیرخوار تنها می ماند. آن هم زبردست آن بابای خشکه مقدسی که روزی چند بار به بلنتوبکها نفرین می فرستاد. به رفعت گفتم: «خدا حافظی نمی کنم. تو حالیش کن. یکی دو روز دیگر به تو نامه می نویسم تو او را با خودت به محلی که هستم می آوری.»

روانه خانه شدم. نمی توانستم تصمیم بگیرم. بی خدا حافظی نمی شد. دل من همی داد گفתי گواهی که باشد مرا روزی از نو جدایی به فتنه گفتم که چند روزی به مسافرت می روم. بعد رفعت می آید و ترا پیش من می آورد. دختر سر بزیری بود. هر رنجی را تحمل می کرد. تصورش این بود که زن باید همسینه مطیع حوادث باشد. هر چه پیش آمد خوش آید. ننگ غروب کلانر و رفعت آمدند. سوهر خواهرم اهل شوخی بود. گاهی نیشها بی می زد که دل آدم را می سوزاند. اما یقین داشتتم که بددل نبود. گفت: «مرگ هست و شکست نیست. همین قطره زهر خون مرا بجوش آورد. همه ما در این شهر بیست نفر نیستیم نبودیم. می خواستیم نای عظیمی را وازگون کنیم خطر بود. از آن نرسی ندانستیم، به مخاطرات بی نمی بردیم. نظم دیگری می خواستیم بیاوریم. با فلدان، با جاران. با بولداران در افناد بودیم. دلمان چه نازک بود و بوستان کلفتی شاسته را نداشت.»

رخوت زخم زبان شاید چندبانه ای طول نکتبد. گفتم: «کلانر، فرصت پیدا کردی نبس بزنی.»

رفعت دوید بو حرفمان: «ولس کن، همه که نباید علف بچرند.»
 هوا که نارنگ سد با حمدانی از خانه خارج شدم. به رفعت گفتم: «فتنه و بجهام را به تو می سپارم. خواهر و مادر آنها ناس.»

دم در کلانر مرا در آغوش گرفت و بوسید: «مقصودی نداشتم.»
 از آن روز در بدری شروع شد. یک ماه طول نکشید که فتنه آمد پیش من. زندگی در خانه بدر برابری تحمل نپذیر شده بود. حاجی علی تقی از و به خانواده اش حرام کرد: از بس که مهمان آورد راه بله خراب شد. خودم بوی نجسی را در اتاقش شنیدم. هر بار گفتم بیا برویم مسجد، کار داشت.

شبهایی که روضه داشتیم در خانه نبود. آبروی مرا در بازار یسن مردم ریخت و غیره و غیره.

فتنه آمد به تهران. مگر جا و منزل حسابی داشتیم. من که با اسم عوضی و سجل فلاپی در نهران زندگی می کردم، شدم بک آدم حزبی. با بخور و نمیری زندگی می کردیم. امروز در این مخفی گاه، فردا در بیغوله ای دگر. چه دارم درباره این دوره زندگی بنویسم. مورخ همه را نوشنه. از آسمان و ریسمان به هم جور کرده. مگر آنچه روی کاغذ آورده نفسی از زندگی من است. انجاس که می گویم خاطره ها درهم می لولند و نقشی که بر آب می ریزند، بافی می ماند، گسسنه، مغشوش، ناخوانا. فقط رنجها و شادبهایش باقی می ماند. زندگی فتنه و گوهر باری به دوش من بود. غم آنها داشت مرا فرسوده می کرد. روزی آمدند و به من گفتند که باید خانه ای اجاره کنی و در آن تنها باشی. مگر نا آن روز تنها نبودم. اقلا در شهرک خودمان گاهی کسانی بودند که می شد با آنها جوشید. اما حالا شده بودم گریز یابی که از سانه خودش می هراسد. همه جا مأمورین را دنبال خود می دیدم. دمی فراغت نداشتم. مثل سرگنده خودم را به زمین و زمان می زدم. زن و بچه هم نداشتم.

راز زندگی من در همین خانه نهفته است. برای فتنه کاری در بیمارستانی پیدا کردیم. برابنس رفیقان دوندگی کردند. گوهر را به رفعت سپردیم. فتنه گم و گور شدن بچه را هم تاب آورد. دلم سوخت. او که عادت نداشت زبان به شکوه و شکایت گشاید، یس از چند هفته او را باز پیش خواهرنس فرستادم. دلم برای گوهر بی تاب شد. بار دیگر آنها را به تهران آوردم. در همان بیمارستان اتافی به فتنه دادند. خودش و بچه اش زبردست برسارها و پزشکان روزگار می گذراندند. شرط این بود که پرسناری بیماران را هنگام شب بعهده بگیرد. گاه گاهی همدیگر را می دیدیم، آن هم دزدکی. روزهای جمعه که پزشکان و پرستاران نبودند، من ساعتی به اتاقش می رفتم. هر آن صدای زنگ اتاق بیماری ما را می هراساند. نک کلمه شکایت از دهان فتنه در نیامد. بظن داشت که زندگی همین است. من از تنهایی رنج می بردم. نه از تنهایی، از بی کسی. من هم در کودکی مانند فتنه تصور می کردم که زندگی همه اش رنج است. مادرم سر زار رفت. پدرم زن بابا تو خانه آورد. خواهرخوانده ام

همدم من شد. هرچه بیشتر باهم انس می‌گرفتیم زن بابا بیشتر حسودبش می‌شد. او که شوهر کرد من بازی بی‌کس شدم، از همین جهت زود تصمیم گرفتم عروسی کنم. تنهایی داشت مرا می‌کشت. راستش را بخواهی همین بیکسی مرا به‌جرگه حزبیها کشاند. آنجا رفیقانی پیدا کردم که هرگز فراموششان نمی‌کنم. یکی هم، شاید بهترین آنها... بله، یکی از بهترین آنها اسم ندارد. اسمش را نباید به‌زبان بیاورم. اگر اسمش را به‌زبان آورده بودم دیگر ۱۵ سال در زندان نمی‌ماندم. نمی‌دانم حالا کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟

گوهر، دختر عزیزم، شاید بیش تو است. شاید ترا می‌شناسد و نمی‌داند که تو دختر من هستی.

حالا که می‌توانم این گزارش را برای نو بفرسبم، بادت باشد، اگر رفیقی دیدی که به‌نو محبت می‌کند، به‌او بگو پدرت کیست. اگر راجع به صندوقی که در خانه من امانت گذاشت از تو برسید، به‌او بگو که اسم حامل صندوق از نادنس رفته و نتوانسته بروز بدهد. فهمیدی چه می‌گویم. من اسم او را از نادرده‌ام. اگر یادم بود که آنقدر در زندان نمی‌ماندم. به‌من گفتند، خانه‌ای خارج از شهر اجاره کنم و هیچکس حق ندارد اطلاع نابد که منرل من کجاست.

زن و بچه‌ام هم نباید در آن خانه منزل کنند. تکه زمینی وسط بیابان بود، محصور، با تافکی که در آن من منزل داشتم. روزی همین آدمی که اسمش را نمی‌توانم بگویم بیش من آمد. نشستیم، برابش چایی درست کردم، خواستم برابش عرق و کبابی فراهم سازم؛ اهل این حرنها نبود. از من وضع شهری را که در آن بودم، پرسید، چطور شد که فرار کردی؟ چه کسی ترا در تهران می‌شناسد؟ از این چیزها می‌پرسید، ساعتی نشست و رفت. اتوموبیلی آمد. سوارش کرد و بردش. شب هنگام بود. در ناریکی از من خداحافظی کرد.

گفت: «در ظرف این هفته از غروب به بعد، وقتی هوا تاریک شد در خانه بمان، من باید امانتی برات بیاورم.»

گفتم: «من مأسور پخش روزنامه هستم. باید هرشب مقداری روزنامه بگیرم و به چند نفر که منتظر هستند برسانم.»

گفت: «کارت نباشد. دیگری کار ترا انجام می دهد.»
فهمیدم که یکی از سران است.

آن شب از یادم نمی رود. سرمای وحشتناکی بود. تمام سطح بیابان و چهاردیواری من پوشیده از برف بود. یخ زبرپای آدم قرچ و قروچ می کرد. اتاقک من سرد بود. نیمه شب از خواب بیدم. همسایه دیوار به دیوار من مرغ نکه می داشت. ناگهان صدای بال زدن مرغی را شنیدم. در را که باز کردم رویاهی را دیدم که در بازتاب، سفیدی برف سیاهی را به دندان گرفته از یک دیوار به چهاردیواری من جهید و از دیوار دیگر به صحرا فرار کرد. شب بعد همان آدم آمد، یک صندوق آورد و گفت: «در این اتاق بماند.»

گفتم: «توی این صندوق چیست؟»

گفت: «کارت نباشد، ندانی برای خودت خوب است.»

همین! چند هفته بعد مرا گرفتند. سر یخش روزنامه. طولی نکشید که شناختم. کشف کردند که مأمور فراری در فرمانداری بوده ام. مسئله فرار دادن مظنونین از مرز به میان آمد. کلانتر را هم گرفتند، اما او که از جایی خبر نداشت. چون در فرمانداری با من کار می کرد به او هم مظنون شدند. بعد از چندی ولس کردند. سروکله رفعت پیدا شد. چه تیرزنی! روزهای دوشنبه به ملاقات من می آمد. گاهی فتنه را هم همراه می آورد. گفته بودم که گوهر را نیاورند. دیدم فتنه به زندانی شدن من هم عادت کرده. رفعت به او دل داده بود. همه این مصیبتها را جزو زندگی خود می دانست. عصیانی بروز نمی داد. یک بار به رفعت گفته بود: «شوهرهای دیگر می روند به عرق خوری و جنده بازی. این که کار بدی نکرده. خوب مرخص می شود.»

یک سال بود که فتنه در بیمارستان کار می کرد. بحساب پرساری یاد می گرفت. رفعت او را متقاعد کرد: «حالا که می خواهی کار کنی، بیا برویم خراسان. آنجا یک مدرسه مامایی باز شده. در مشهد هم دوست و آشنا زیاد داریم.»

رفعت پدرش حاجی علی نقی را وادار کرده بود، قبل از سفر مکه سهم دو دختر را در زمان حیات به آنها واگذار کند. حاجی هم قبول کرده بود. به آنها نگفتم که پرونده من دارد سنگین می شود. به من اتهام جاسوسی می زدند. می گفتند: «تو که مأمور فرار حزبیها بوده ای، یس با آن سوی مرز ارتباط

داشته‌ای و برای آنها جاسوسی می کرده‌ای.»

روزی مردی را که هرگز در عمر خود ندیده بودم با من روبرو کردند. از او پرسیدند که مرا می‌شناسد.

گفت: «آره چندین مرتبه او را با یک پایور شهربانی دیدم.»

پرونده مرا بسند و به دادرسی فرستادند. باز پرس درجه داری بود به اسم خازن. در همان دوسه ساعت اول راه و چاه را به من نشان داد. چه کنم که تو تله نیفتم. جاهل بود با کله نیمچه طاس. فقط در شقیفه‌هایش چند رشته موی سیاه پیدا بود. مثل اینکه در بچگی گرفتار کچلی شده بود. درباره او خیلی چیزها دارم بنویسم. اما حالا باشد. گوهر، مادرت هم او را می‌شناسد، اما کجا و چگونه، نمی‌دانم. اسم او را تو هم شنیده‌ای. گویی از روز ازل به ان منظور خلق شده که همیشه در زندگی همراه من باشد، چند ماهی مرا آوردند و بردند. روزی مثلا محاکمه‌ای شد و مرا از جاسوسی تبرئه کردند. حقیقت این است که من هرگز پا به نزدیکی مرز نگذاشته بودم. بار دیگر به زندان شهری افتادم تا اینکه همان کسی که صندوقی را در اتاقک من امانت گذاشته بود در زندان سبز شد. تمام سرگذشت خود را به او گفتم، مرا مطمئن ساخت که تا دوسه هفته دیگر مرخص می‌شوم. اصرار کرد که بس از مرخصی دیگر سری به اتاقکم نزنم. اصلا سراغ آن خانه نروم. حتی برای جمع آوری خرت و خورت خودم پا به آن اتاقک نگذارم. می‌خواست بداند که هیچ درباره او، یعنی مردی که صندوقی در آن خانه امانت گذاشته است، در شهربانی و در دژبانی تحقیق کرده‌اند یا نه؟ گفتم: «نه.»

یکبار همدیگر را در فلکه دیدیم. و دیگر هرگز با هم روبرو نشدیم. گاهی بکدیگر را می‌دیدیم، ولی هیچ آشنایی به هم نمی‌دادیم. کار من به تجدید محاکمه کشید، مرا به شش ماه حبس محکوم کردند و بعد مرخص شدم. شاید دیگر زنده نباشد، شاید آواره است. شاید گوهر را می‌شناسد. یکبار دیگر او را دیدم و اثری از او نیاftم.

روزنامه‌ها خبر دادند که انبار سهامات حزب کشف شده است. عکسها در روزنامه‌ها منتشر کردند. نتخخص اینکه «انبار» همان اتاقکی است که من در آن منزل داشته‌ام دشوار نبود. امانت‌گذار بار دیگر به سراغ من آمد. ان برخورد چند دقیقه بیشتر طول نکشید. به من دستور داد که هرچه زودتر از

ایران فرار کنم. پول و تذکره در اختیارم گذاشت و مرا به حال خود واگذار کرد.

با آن پول اتوموبیلی خریدم، خود را به خراسان رساندم. فتنه را که داشت نخستین امتحان مامایی را می داد و رفعت را پیدا کردم. شبانه به شهرک خودمان رفتم. کلانتر را یافتیم، گفتم که از ایران خارج می شوم. دامنش را گرفتم. کمک کن که فتنه و گوهر از ایران خارج شوند. پول در اختیارش گذاشتم.

کلانتر مردد بود. اما رفعت دل و جرأت بخرج داد و از هردوشان قول گرفتم که فتنه و گوهر را روانه کنند.

گوهر، توسعه سالت داشت تمام می شد. حرف می زد، بازی می کردی. با من غریبه بودی، هر وقت بلندت می کردم که بغلت کنم، گریه ات می گرفت. از تماس با صورت من بیزار بودی. مادرت هم اصراری نداشت ترا با من اخف کند. مگر چند روزی با هم بودیم. فتنه این مهجوری ترا هم عادی می دانست. به من بوس نمی دادی و باز احساس بی کسی نیش به دل من می زد. پرسیدم: «آخر چرا به من بوس نمی دهی. من باباتم.»

گفتی: «تو بابام نیستی. اگر بابام بودی برام قصه می گفتی.»

گفتم: «چه قصه ای می خواهی برایت بگویم.»

عقب کلمه «نارنج و ترنج» می گستی. اما زیانت باز نمی شد. دوسه مرتبه گفتی «دلنج» مادرت به کمکت آمد و «نارنج و ترنج» را به دهانت گذاشت. آخر من بدبخت قصه نارنج و ترنج را بلد نبودم. کی برام قصه تعریف کرده بود. مادرم که سر زار رفت و زن بابام چشم دیدن مرا نداشت. رفعت آمد بچه را از بغل من گرفت و گفت: «می گویم امشب عموجانم برات قصه بگوید.»

اطمینان داشتم که همدیگر را در خارج ایران در نقطه ای در شوروی و با در یکی از کشورهای سوسیالیستی خواهیم دید. مادرت مرا بوسید و من از شهر کمان گریختم و دیگر ترا ندیدم.

بقیه حوادث دیگر گفتن ندارد. مورخ همه را نوشته. آقای مورخ چارچوب رخداده ها را خوب به هم وصل کرده. منها قایی ساخته که آینه ندارد. آدم تصویر خودش را نمی بیند. در آن هیچ چیز جز خلاء نیست. چیزهایی را می بینی که در جستجوی آنها نیستی. همه اش تو خالی است. آقای مورخ

خوب بلد است که دستور بدهد، به من نصیحت کرده که زنجموره نکنم. من خودم از آه و ناله خونم نمی‌آید. تو خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. دوری از شما بر من آسان نگذشت.

برگشتم به تهران و هنوز جا و منزل حسابی پیدا نکرده، خازن بسراغم آمد. پیغام آورد که اگر آب خوردن در دست دارم زمین بگذارم و از ابران خارج شوم، کی پیغام داد؟ آخر چرا؟ نمی‌دانست. تکه کاغذی را به من نشان داد که روی آن این دستور را داده بودند. خط امانت‌گذار را شناختم. آیا فریب خوردم و این خط جعلی بود؟ هنوز هم پی نبرده‌ام. تردید بد چیزی است. از سرنوشت فتنه و گوهر بی‌خبر بودم. تصمیم داشتم پس از خروج آنها از ایران بگریزم. مطلب را با خازن در میان گذاشتم. قول داد به آنها کمک کند. یک‌راست به کرمانشاه رفتم. آنجا هم بگیر و بگیر شروع شده بود. همه شبکه‌ها لو رفته بودند. دیگر مخفیگاهی باقی نمانده بود. لشکر شکست‌خورده بی‌انضباط عقب‌نشینی می‌کرد. هر کس در این فکر بود که گلیم خود را از آب بیرون کشد. خازن در کرمانشاه نام و نشانی کسی را به من داد که قرار بود او مرا چند روزی حفظ کند. آن کس را پیدا نکردم. نیمه‌شب در گاراژ درجه‌داری را دیدم، که روزی در اتاقک من بسر برده بود. برف سخنی می‌بارید. سروگردنش را در یال‌نوش پنهان کرده بود. مرا که دید گویی مرا نمی‌شناسد و یا اصلاً در عمرش ندیده، رو برگرداند. دل به دربا زدم. گفتم: «با از خودشانی، مرا فوری به کلانتری ببر و تحویل بده، یا اینکه به من جا بده.»

دست انداخت زبر بازوی من. گفت: «کم بود جن‌ویری یکی هم از دیوار پرید. ما خودمان پنج نفریم و چشم به راه بلدی که ما را از شهر به خارج برد و حالا آمده بودم که اتومبیلی پیدا کنم.»

وقتی وارد اتاقستان شدم، هر چهار نفر داشتند روی نقشه خط‌سیر خود را رسم می‌کردند. شش نفری در همان اتاق خوابیدیم. هر کدام سرنوشتی داشتند: محمود مسؤول شبکه بود. می‌گفت: «گوشت من با آهن و آتش نمی‌سازد.»

ترس برش داشته بود.

— اگر من گبر بیفتم ۲۵ نفر دیگر را به خطر می‌اندازم. بگذارید بگویند

ترسید و گریخت.

نصف شب دم در سهراب را کوفته بودند. ورزشکار بود و قلچماق. هر وقت خبری می‌شد، اول او را می‌گرفتند. زنش بریده بود تو اتاق.

— اگر این بارگیر بیفتی دیگر به این زودیها از هلفدوننی در نمی‌آیی. پرسیده بود: «چه بکنم؟»

— بپر روی دیوار سرطوبله و از آنجا فرار کن.

پنجره بالاخانه آنها روبه‌بام خانه همسایه باز می‌شد. دو بنا را یک کوچه دومتری از هم جدا می‌کرد. فاصله پنجره تا بام سه‌متر بود، سهراب پرید. از همان وقت میچ بابش سو برداشته بود و می‌لنگید. معه‌ذا به‌زور و زرنگی خود می‌بالید.

— یاش بیفتد هر پنج‌تای شما را کول می‌گیرم.

نمی‌خواست از ایران خارج شود. همه‌اش می‌گفت: «شما را تا مرز می‌رسانم و خودم برمی‌گردم.»

اسم یکی از آنها بابدار بود. دیگری عده‌ای از زندانیان را از زندان فرار داده بود. اسم یکمستان فرامرز بود. یا دست کم خود را این چنین می‌نامید. — همه کس می‌دانست که این اسم جعلی است. هیچکس هم نفهمید که چکاره است و اهل کجاست. وقتی عکس اعدام‌شدگان را با چشمهای بسته منتشر کردند، ما که در زندان بودیم حدس زدیم که یکی از آنها فرامرز باشد. تا آنجا که ممکن بود و صلاح، هر کدام داستان زندگی خود را برای هم نقل کردیم. وقتی اسم خازن را آوردم، بابدار حیرت کرد. او به همه چیز بدگمان بود. گفت: «از او خوشم نمی‌آید. تو هر دسته‌ای دوست و آشنا دارد.»

نفر ششم ساروقی خلبان بود و اهل کردسان. سردی بود خوش‌هیکل، بلند، ابروهای کتنده، چشمهای گود.

سرسای و حشش‌ناکی بود. شب بی‌لحاف و بسوزانو در بغل می‌گرفیم و حرت می‌زدیم. بک لحاف وسط اتاق بود که ناهابمان را منلاگرم می‌کرد. وقتی شنیدند که من بول و انوموبیل دارم از خوشی نمی‌دانستند چه بکنند. نقشه‌ای طرح کردیم. قرار شد از راه سنندج، سوز، مبان‌وآب، رضائیه، خوی و ما کو از مرز بگذریم. گفتم: «خازن به من همین راه را توصیه کرده.»

پایدار اعتراض کرد، گفت: باید از راه دیگری برویم.»
 همه به او تاخندند: «توبه همه بدگمان هستی. دلیلت را بگو.»
 اما او دلیلی نداشت. ناراحت ماند و تن در داد. ساروقی خطری در
 هیچ کاری نمی‌دید. او به زور و فرزی خودش می‌بالید. مثل سهراب بلند پرواز
 نبود.

چند کیلومتر از سنندج گذشته در برف گیر کردیم. نه راه پیش داشتیم و
 نه راه پس. درست توی تله افتادیم. در ظرف روز چند ماشین باری دیگر هم
 آنجا جمع شدند. نزدبک بود در بوران نلف شویم. باریها روپوشهای خود را
 آتش زدند تا جان سالم بدر ببریم. روز بعد کارگران راه باعده‌ای ژاندارم
 آمدند که راه را باز کنند. به نظر سرجوخه ما مظنون آمدیم. چندتا فکلی در یک
 ماشین قراضه، طن آور هم بود. سرجوخه نقش بازی کرد. شش نفر در یک چنین
 انوموبیلی که بوق هم ندارد، در این برف و بوران، خطرناک است. آقایان
 باید در پست مهمان من باشند. می‌گفت: «باید تشریف بیاورید تا اسامیتان
 را ثبت کنم. اگر در راه اتفاقی افتاد، بنده نباید مسؤول باشم. آقایان می‌دانند
 که این کار مسؤولیت دارد. هرچه سهراب که از همه داش مستی‌تر بود
 کوشید او را راضی کند جاره‌اش نشد. هرچه گفت که ما مأمور اداره راه
 هستیم و باید قبل از ریزش برف خود را به سقز برسانیم، چاره‌اش ننتد.
 کیسه حسابی دوخته بود. نتوانستیم با پول در حدود داراییمان راضی کنیم.
 خیال می‌کرد که از آن درشنهابش نصیبش شده. چاره‌ای نداشتیم که تنگ
 غروب پیاده به بیراهه بزیم و جان سالم بدر ببریم.

پایدار و من روز بعد خود را به آبادی رساندیم. در راه مفصل درباره
 خازن از من پرسش کرد. هرچه می‌دانستم گفتم. فقط بروز ندادم که روزی
 کسی بک صندوق در اتاقک من پنهان کرد. اسم امانت‌گذار را هم بروز
 ندادم. به روی خودم هم نیاوردم که در همان اتاقک «انبار» مهمات را پیدا
 کردند: گفت خازن را قبل از اینکه وارد حزب بشود می‌شناسد. با او
 بچه محل بوده‌اند. و بکدفعه سربازی سراورا شکسته است. با هم وارد ارتش
 شدیم. پایدار بعدها به دارابی رفت و خازن درجه‌اش از ستوانی تجاوز نکرد و
 همانجا ماند. حتی وقتی گفتم که خازن قول داده است به زن و بچه من هم
 کمک کند تا از مرز خراسان بگذرند، آرام ننتد. برای چند روز آذوقه تهیه

کردیم. از هر جا که تصور می‌کردیم پست ژاندارمری ممکن است باشد، به کوه می‌زدیم. روز سوم بیا در روی باهیم تاول زدند. تخت کفشم آتش و لاش شده بود. هر چه کهنه باره پیدا کردیم، به بایم بستند. دیگران نداشتیم، مرا کول کردند. گاهی سهراب و گاهی ساروقی. ددم، نه، جان آنها را هم دارم به خطر می‌اندازم، گفتم: «ابنطور نمی‌شود. مرا بگذارید و بروید.» یک هواپیما از بالای سر ما رد شد. پایور گفت: «این را بس از گزارش سرجوخه در جستجوی ما فرستاده‌اند.»

کم کم بدگمانی او در من هم تأثیر کرد. پس حتماً خازن خطیر ما را گزارش داده. در تهران او را نوداده تا همه ما را بکجا گیر بیندازد. پس از گزارش ژاندارم که ما فرار کرده‌ایم، اینک هواپیما دنبال ما فرستاده‌اند. آن وقت تصمیم گرفتیم: «رفیقان، مرا به حال خود بگذارید و بروید!» ساروقی هواپیما را تشخیص داد و گفت: «مال واحد کردستان است و فقط در مرز عراق پرواز می‌کند. نباید از مرز عراق دور باشیم.»

نگاهی به نقشه انداختیم. نباید از مرز عراق دور باشیم. تصمیم خود را گرفتیم. گفتیم: «رفقا، از من بگذرید. همه شما در خطر هستید. من راه عراق را پیش می‌گیرم و دیگر منظر من نباشید.»

سهراب قبول کرد با پای لنگش مرا روی کول به مرز عراق برساند. دو روز بود که با قیسی و کشمش گرسنگی را رفع می‌کردیم. دیگر ناندانم که روی زمین برف یوش بخزم. فرامرز کلت خودش را به سهراب و ساروقی داد. در بانه در صدسری مرز عراق مرا بوسیدند و خود در برف پنهان شدند تا اینکه مأمورین عراقی مرا بلند کردند و بردند. تا به زندان ابران نرفتم، از سرنوشت یاران دیگر اطلاهی حاصل نکردم. شنیدم که سهراب به کویت رفته، از آنجا به هندوستان رخت برپسند است.

عراق دوران نوری سعید بود. ۲۶ ماه و هفت روز در بیغوله‌ها، سردابه‌ها، طولی‌ها و زندانها گذراندم. چندین نامه بوسیله رفیقان عراقی قاچاقی به رفعت فرستادم. از هیچ جا خبری نشد: روزی بکشرطه عراقی نامه‌ای به من رساند. از رفعت بود. نوشته بود: کلانتر سخت بیمار است. شاید مجبور باشد سالها در بیمارستان بماند. خازن پزشکی بوده و او را فلج کرده. حال فنه و گوهر خوب است، سلامت به منزل رسیده‌اند.

اندا هیچ متوجه رمز نشدم. خازن را طبیب خواندن مرا به فکر انداخت. یاد حرفهای پایدار افتادم، خیلی به او سوءظن داشت. باور نمی کردم. چنین چیزی ممکن نمی شد. خازن کلانتر را فلج کرده. معنایش این است که او را لو داده. فتنه و گوهر به منزل رسیده اند. یعنی در امان هستند، یعنی از مرز گذشته اند. پس فیل از اینکه خازن شسنش خبردار شود از مرز عبور کرده اند. روزها و شبها فکر و ذکرم خازن بود. یکشب خواب وحشتناکی دیدم. همان شرطه ای که نامه رفعت را برایم آورد فتنه را روی زمین می کشید و با نوک پا به او زخمه می زد. هراسناک از خواب بیدار شدم. دیدم زندانیان عراقی و زندانبانان دورم ایستاده اند و دارند بهت زده تماشا می کنند. دیگر حالا آنقدر عربی یاد گرفته بودم که بتوانم پاره ای از حرفهای آنها را بفهمم. با نعره های خود همه را از خواب بیدار کرده بودم. هر روز در خواب و بیداری منتظر شرطه ای بودم که نامه رفعت را به دستم داد. سی و شش روز گذشت تا باز او را دیدم. روی یاره کاغذی نامه ای به او نوشتم و از او علت بیماری کلانتر و چگونگی معالجه خازن را پرسیدم. اصرار کردم که خبری از فتنه و گوهر برایم بفرسد. از رفعت خبری نشد. اما روزی یک زندانی عراقی وقتی از ملاقات برگشت نامه ای از فتنه آورد. کسی به من نمی گفت که این نامه رسانی از چه راه صورت می گیرد. محتوای نامه بسیار عادی بود. در پاکو دارد درس می خواند. تصدیق مامایی می خواهد بگیرد. فقط یک جمله اش مرا ناراحت کرد. نوشته بود: «خازن آدم بدی است. بی ناموس است.»

گوهر عزیزم، هرگز نفهمیدم که مفصود مادرت از این کلمه «بی ناموس» چه بوده است تا نامه های تو رسید. آن وقت حدس زدم که چه خواسته است بگوید.

هفصد و نود و شش روز گذشت تا مأمورین عراقی مرا در خانقین به مرزبانان تحویل دادند.

چند ژاندارم، یک درجه دار و سه سرزبان و یک نفر شخصی مرا تحویل گرفتند. سوار اتوبوسی کردند و به تهران آوردند. با دستبند جلوی اتوبوس پشت به راننده نشسته بودم. آنها با تفنگها بنشان روبروی من جا گرفتند. کسی که لباس شخصی تنش بود، چشمهایش را به زمین دوخته بود.

شناختمش. خازن بود. حالا دیگر با سازمانیها کار می‌کرد. در نخستین فرصتی که با یکدیگر تنها ماندیم خودش را به من نزدیک کرد و در حالی که از کنار من گذشت، گفت: «نترس، هر کاری از دسمن برآید برات می‌کنم.»
گفتم: «نامرد، برو خجالت بکش.»
گفت: «تنها به قاضی می‌روی. تو هم اگر جای من بودی چاره‌ای نداشتی.»

هر وقت که با هم روی می‌شدیم، حرفش این بود: «من آدم ناشرفی هستم. در این مقام به صدها نفر کمک کرده‌ام. چقدر مردم را راهنمایی کرده‌ام که بیخودی در زندان نپوسند. کی گفته‌ام که قهرمان بوده‌ام.»
از انصاف نباید گذشت. گاهی هم اطلاعاتی به من می‌داد که برایم مفید بود. از او شنیدم که پایدار و ساروقی و محمود قبل از عبور از مرزگیر افتاده‌اند و در زندان هستند. از سهراب خبری نداشت. همه آنها دنبالش هستند. از فرامرز هم خبری نداشت. او را نمی‌شناسد. کلانر را چند ماه در همان شهرک خراسان نگه داشتند و بعد مرخصش کردند. رفعت می‌داند که مرا به ایران تحویل خواهند داد با داده‌اند و بزودی در تهران برای دیدن من خواهد آمد. گاهی هم خازن مأسوریتی را که به او محول کرده بودند انجام می‌داد: «به تو کاری ندارند. بگو که نارنجکها را کی در خانه تو امانت گذاشته است. شاید بکی باشد که هنوز گرفتار نشده. تو چرا خودت را بزحمت می‌اندازی؟»

سالها سر این موضوع مرا سرگردان کردند. من از بیخ عرب شدم. می‌دانستند که در آن اتاقک منزل داشه‌ام. خط مرا پیدا کرده بودند. از خیلی چیزها خبر داشتند. می‌دانسته‌اند که فتنه و گوهر از ایران رفته‌اند. نامه‌هایی از فتنه در دست داشتند. اما نمی‌دانستند که کی نارنجکها را ساخته. این را من هم نمی‌دانسم. خازن را در خانه‌های سبن جم می‌دیدم. به من می‌گفت که مصالح نارنجکها از انبارهای ارتش دزدیده شده. آن هم پس از گرفتاری مظنونین. این راز هنوز برایستان کشف نشده است. زربار الف نمی‌رفتم که به ب برسم. آوردند اشخاصی را که از اتاقک من خبر داشتند. با من رویرو کردند اما من آنها را نمی‌شناختم. بعضی را راستی هرگز ندیده بودم. مگر چند سال در تهران گذراندم. هر بار که مرا برای مواجهه می‌بردند

دندان روی جگر می گذاشتم و می گفتم: اگر فتنه را هم آوردند، بگو او را نمی شناسم. چه مصیبتها، چه شکنجه ها!

قرار نبود زنجوره کنم. آقای مورخ فقط وفایع را می خواست. آنها باید به زبان خود گویا باشند. آه و ناله مال پیرزنان شوهر و فرزند مرده است. خازن می آمد و می گفت: «قهرمان بازی را بگذار کنار. پدرت را درمی آورند. اینجا جایی است که ابدان فلک رفته بیاد.»

با وجودی که ماهها در حجره ام تمرین می کردم که از دشنام و تحقیر و ضرب و شتم خم به ابرو نیاورم، روزی تاب نیاوردم، تف به صورت او انداختم. به او گفتم: «بی ناموس!»

این اسمی بود که فتنه به او داده بود. درباره آن هیچ فکر نکرده بودم، این لقب ناگهان از دهان من پرید. از جا در رفتم و جواب داد: «مگر زنت را... بودم که به من بی ناموس می گویی.»

با وجود این باز به سراغ من می آمد. شش ماه تمام در سلولهای انفرادی بسر بردم و تنها کسی که حق داشت سوای بازپرس با من گفتگو کند، همین خازن بود. آن وقت رویه تازه ای پیش گرفتند. مرا به زندان عمومی بردند. همه جور آدم آنجا بود. کسانی که فقط شش ماه حبس داشتند. بعضی حبس ابد بودند. مردانی با قیافه جوان و موهای سفید. کسانی مانند مورخ که چند روزی خودی نشان می دادند و بعد جیم می شدند و ما که سردوگرم زندان را چشیده بودیم آنها را بجا نمی آوردیم. جزو زندانیان سیاسی یکی بکلی خود را از ما کنار می کشید و تمام روز کتاب می خواند، یکم سروان هواپیمایی بود. از قرار معلوم در ضمن بک پرواز مستقی چند کیلومتر به خاک شوروی رخنه کرده و خلبانان شوروی در جستجوی او به پرواز برخاسته بودند. بمحض برگشت به خاک ایران او را توقیف کردند و من هم ساختند که می خواسته است با هواپیما به شوروی فرار کند. او را به ده سال حبس محکوم کرده بودند. یکی از دلایل جرم او دانستن زبان روسی بود. برخی زیر همه چیز زده بودند. به خدا و شیطان بد می گفتند. صریحاً اعتراف می کردند: «من هر چه داشتم گفتم، چرا جان خود را فدا کنم. حضرات خودشان چه گلی به آب دادند. نلتگ و در کردند و زه زدند. وقتی پیشنهاد...، دیگر تکلیف مؤمنین معلوم است.»

همه آنها تکلیفشان معلوم بود. می دانستند چند سال و چندماه و چندروز دیگر مرخص خواهند شد. من هنوز چشتم به راه سرنوشت بودم. هرچندماه روزی مرا برای بازپرسی می خواستند. همه چیز تکرار می شد. شرح زندگی، کمک به فراریان، گریز از شهرک خراسان، دوره اختفاء تا می رسید به دوران سکونت در اتاقک، این را دیگر زیر بار نمی رفتم.

نامه های مرا دیگران به آن اتاق برده اند. من آنجا منزل نداشته ام. آن وقت در باغ سبز نشان می دادند. بروز بده، خلاص خواهی شد. به گذشته خودت تف و لعنت کن، راحت می شوی. جمله «استخوانهای یوسیده ات را از اینجا بیرون می برند» همسنة تکرار می شد. همه آنها را دیگر مشغول کاری بودند. کسانشان برایشان پارچه، بشتم، بنبه رنگی، پبله، ابریشم، چرم می آوردند و زندانیان آنها را تبدیل به کالا می کردند. می بخشیدند. به زندانیان و زندانبانان می فروختند. بعضی درس می خواندند. زبان یاد می گرفتند، ترجمه می کردند. همدیگر را به سهمانی دهوت می کردند. هر که غدی می کرد مانند مهدی به زندانهای دیگر، به قزل قلعه، به زندان بروجرده، به ارک شیراز و جاهای دیگر می بردند. من سرگردان و هر روز منتظر بودم. تدریجاً دیدارهای خازن نادرتر شد. در شش ماه اول هر چند روز یکبار، بعدها هر چند هفته یکبار می آمد. ظاهراً پی بردند که از او کاری ساخته نیست. در سالهای آخر شاید هر سال سه چهاربار به دیدن من آمد. گاهی روز ملاقات یبداش می شد، به اسم ملاقاتی، خود را میان جمعیت قاطی می کرد. انفاق می افتاد مرا هم که اصلاً ملاقاتی نداشتم دعوت می کردند. اما چون کسی منتظر من نبود خازن خودش را روی روی من فرار می داد و قیافه حق بجانب بخود می گرفت. شرمنده چشمهانش را به زمین می انداخت و می گفت: «اگر چیزی می خواهی بگو برایت بیاورم» این را مثلاً طوری می گفت که مأمورین نشنوند. بخوبی می دانست که با این ادا و اطوارها مرا آزار می رساند. همسنة این طور بود که چند روز پس از برخورد با خازن مرا برای بازپرسی می خواستند. وعده ها و تهدیدها تکرار می شد. یک سال و هفت ماه در زندان بسر بردم تا روزی مرا به جرم مقاومت مسلحانه محکوم کردند. به حبس ابد. در تجدیدنظر تخفیف دادند و مرا به ۱۵ سال حبس محکوم کردند.

این یکسال واندی بدترین روزهایی است که من در عمر خود گذرانده‌ام. از همه جا بی‌خبر بودم. رفعت هنوز به تهران منتقل نشده بود. یکی دو نامه از فتنه برآیم رسید. اما مطلبی نداشت. در باکو به مدرسه مامایی رفته و گوهر را در شبانه‌روزی گذاشته. بارقه امیدی بود. بدبختی از گوشه‌ای به من رو آورد که هرگز تصورش را نمی‌کردم. زندانیان دیگر، کسانی که مرا خوب می‌شناختند و از سرنوشت من با خبر بودند، همزنجیرهایم، به من بدگمان بودند. ازم کناره‌گیری می‌کردند. هر جا می‌رفتم، صحبتها قطع می‌شد. هر وقت دسته‌ای دسته دیگر را مهمانی می‌کرد، مرا به‌عذری و به‌بهانه‌ای کنار می‌گذاشتند.

حنی توقف دو ساله مرا در عراف باور نمی‌کردند. نمی‌دانم کی — شاید خازن — شهرت داده بود که در این دو سال واندی در امریکا بسر برده و مدرسه جاسوسی را گذرانده‌ام. تک و تنها بودم و بی‌کس.

هیچکس با من حرف نمی‌زد و تنها سروان خلبان — نمی‌دانم — شاید دلش به حال سوخت. شاید همدردی پیدا کرد. گاهی چند کلمه‌ای با من حرف می‌زد. یک مرتبه وضع عوض شد. وقتی شنیدند که به حبس ابد و بعد به ۱۵ سال محکوم شده‌ام، ورق برگشت.

دیگر حالا هدفی داشتم. شروع کردم به کار کردن. رفعت برآیم مصالح می‌آورد. منجوق و سروارید بدل. با آنها کبف می‌دوخنم. سرمه دوزی می‌کردم. جزو زندانیانی که به حبس نسبتاً طولانی محکوم شده بودند، چند درجه دار توپخانه و یک استاد دانشگاه بود، مشخص ریاضی و فیزیک. آنها کتاب داشتند. یکی از آنها به من ریاضی و فیزیک آموخت. متوجه شدم که برای یاد گرفتن فیزیک نک زبان خارجه لازم است. همان کسانی که تصور می‌کردند در امریکا دو سال واندی دوره جاسوسی را گذرانده‌ام، وقتی یقین کردند که انگلیسی نمی‌دانم به کمک من برخاستند. مرا در آغوش می‌گرفتند. از همه دسه‌ها، هم صدقی‌ها، هم توده‌ای‌ها و هم ضد توده‌ای‌ها، تشویفم می‌کردند که زبان یاد بگیرم. از رفعت خواستم که برآیم کتاب بیاورد. در این چهار سال واندی مادر رفعت مرد و پس از چندی حاجی علی نقی تمام دارایی خود را به دخترش واگذار کرد. رفعت کوشید تا کلانتر را به وزارت کشور در تهران منتقل کرد. فقط برای اینکه نزد من باشد. پدرش سالها بود که اسم فتنه

را به زبان نمی آورد. رفعت خود را مالکِ نیمی از دارایی پدر می دانست.
— منتهی سر تو نمی گذارم. هر چه برایت می آورم، سهم فتنه است.

زندگی من تأمین بود. همه اش در این فکر بودم که چگونه رابطه با فتنه را گسترش دهم. نامه ها را رسماً بوسیله زندان مستقیماً به با کومی فرستادم. رفعت را تشویق کردم با دوسناتی که می دانستم به خارجه مهاجرت کرده اند مکانبه کند. از خوبینان و کسان و دوستان نام آنها و نشانی آنها را می پرسید. از ژنو و پاریس و رم نامه به آلمان شرقی و از آنجا به مسکو و با کومی رفت. هر نشن ماه کسی یاره اطلاعی می داد و من آنها را پهلوی هم می گذاشتم و از روی آنها طرحی از زندگی فتنه و گوهر می ریختم. فتنه دارد مدرسه مامایی را تمام می کند. می خواهد به دانشکده پزشکی برود. گوهر در شبانه روزی جزو بهترین شاگردان کلاس شده است. یس از پنج سال و اندی که گوهر را ندیده بودم چند سطری بدستم رسید. بدبختانه به زبان روسی بود. فقط اسمش را به خط بچگانه به فارسی نوشته بود. شوق و شادی من دیگر حدی نداشت. دیوانه وار در حجره و حیاط می گشتم و خیال می کردم تمام چند سطری را که با حروف چایی درشت روی کاغذ نقش کرده می توانم بخوانم. در هر ض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و آنها را به تصور خودم پیش هم می گذاشتم و بلند می خواندم. حروف را پیش هم گذاشتم و بزبان آوردم. البته معنایی نداشت. رمز چند حرف را در همان دو روز اول کشف کردم. کلمه تشکیل می شد از داپ اگ ای. من می خواندم دویوگوی. این کلمه را هی تکرار می کردم، به آوازی می خواندم، تصنیف می ساختم که از دویوگوی ترکیب می شد.

همزنجیرهایم تصور می کردند که به سرم زده است. به سروان خلبان که روسی بلد بود کلمه را نشان دادم. به من حالی کرد که پ روسی ر تلفظ می شود. و اصل کلمه دوروگوی است یعنی عزیز. گوهر سرا عزیز خوانده بود. حتماً کلمه بعد پدر است. چه خوب است آدم بتواند لحظات خوش زندگی را بار دیگر تکرار کند، چه بر سرم آمد؟ چه ذوفی برای زندگی بدست آوردم.

استحاله ای باور نکردنی در من ایجاد شد. سبل به زندگی ریخته گرفت، نمو کرد و شاخ و برگ داد. همه جا گسترده شد. امید و ایمان به اینکه فتنه و گوهر را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت بعدی شدت یافت که مرا متوجه تندرستی خود کرد. تغذیه نامرتب دوران اخفاء گاهی نان بیات چند روزه و

پنیر خشک، روغن ماسیده، آب گندیده و خرمای خاک آلود عراق، آشفتگی، بی‌خوابی، عصبانیت مرا مبتلا به زخم معده کرده بود. هر چند یکبار درد شدید دلم را می‌آزرد. یکبار به خونریزی هم کشید. دیگر هر روز صبح ورزش می‌کردم. رختهای چرکم را هر چند روز خودم می‌شستم. در آفتاب بهن می‌کردم. از رفعت ملافه و بتوی نمیز خواستم. آفتاب نزده به کنارینجره آهنی سر می‌کشیدم. هوای تازه اسنشاق می‌کردم. به طبیعت، به قله برف. بوش دماوند، به گلهای باس که اول بهار محوطه ما را با بوی خود معطر می‌کرد، به شبدرهای پریشنت که در تابستان سطح باغچه‌ها را می‌پوشاند، به برگهای رنگین پاییز توجه یافتیم. نمو و شکفتگی و زیبایی و انواع آنها را احساس می‌کردم و خود را با آنها هم پیوند می‌دانستم. صبح که به آسمان شفاف تهران نگاه می‌دوختم یاد بیابانهای اطراف شهر کمان می‌افتادم. آنجا با کلانرسوار اسب می‌شدیم و در صحرا ناخت می‌گذاشیم. گاهی در زمستان به شکار کبک و در تابستان به هوای آهومی رفتیم. در بک چنین روزی دانستم که رفعت زن کلانتر دختر حاجی علی تقی است. سطح زمین را برف پوشیده بود. از دور کلبه کوچکی در باغ هلو سباهی می‌زد. به کلانتر گفتم: «آنجا خانه ابست که دل مرا برده.»

گفت: «خانه مال پدرزن من حاجی علی تقی است. خالی است. می‌خواهی برات اجاره کنم.»

گفتم: «پس آن دختر کوچولو خواهرزن تو است.»

گفت: «فتنه خواهر رفعت است.»

اینطور شد که بعد رویم به کلانتر باز شد و به او گفتم: «عاشق شده‌ام.»

این خاطرات بار دیگر زنده شدند و جلوه فروختند. شوق و شادی من بعدی رسید که سروان خلبان آماده شد به من روسی بیاموزد.

آن ارمنی دورگه را به زندان دیگر انتقال داده بودند. در عرض چهار هفته که شب و روز خواهیم از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، آنقدر روسی یاد گرفتم که توانستم به کمک خلبان دوسطری به توگوهر نازنین، بنویسم. آیا نامه را هنوز داری؟ هیچ می‌دانی که محتوای آن با جان من عجین بوده است. شیرۀ زندگانی خود را در آن کلمات گنجانیده‌ام.

باید آرام ماند. باید فقط وقایع را شرح داد.

افتادم به روسی باد گرفتن. دیگر به دنیای زندان توجه نداشتم. گهگاه شهرت می‌یافت که حبس ابد و پانزده سال حبس برای ایزگم کردن است و من یکی از جاسوسهای زبردست سازمان هستم که خلافی مرتکب شده و بزودی مرخص خواهم شد. اینکه گفته‌اند برای بروز ندادن سری به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام، حرفه‌ای بیش نیست. مخصوصاً که باز در طی دوسه سال چند بار سر و کله خازن روزهای ملاقات پیدا می‌شد و هر بار برایم سوه و شیرینی می‌آورد. اما من دیگر به این حرفها محل نمی‌گذاشتم. جالب این بود که خود زندانیان هم آنها را جدی نمی‌گرفتند، منتها هر وقت یکی از هفت‌ساله‌ها و ده‌ساله‌ها نفرین نامه‌ای می‌نوشت و عفو می‌شد و من می‌شنیدم که در خارج کار گرفته، باز هم از انگونه مزخرفات شنیده می‌شد. زندگی من در زندان اینک به یک رشته بند بود. روز ملاقات با رفعت. اما این زن فقط وسیله بود. هدف آوردن نامه و خبر از فتنه و گوهر بود. هر چند ماه روی کاغذ چرکتاب خط‌داری چند سطری از گوهر می‌رسید حاکی از بیسترفه‌های خودش در مدرسه، در مسابقه‌های شطرنج، در ورزش، مخصوصاً در شنا. از مادرش هیچ اسمی نبود. فتنه اصلاً کاغذ نمی‌نوشت. من در جوابهای خود به زبان روسی اغلب احوال فتنه را می‌پرسیدم. اما گوهر جوابهای سربالایی می‌داد، همه‌اش در شبانه روزی است. فتنه را فقط روزهای یکشنبه می‌بیند و اغلب، او هم که دارد پزشکی تحصیل می‌کند، در خانه نیست و یا مهمان دارد. با این‌گونه جوابها که هم یوج بود و هم اشاره‌هایی در برداشت سر مرا شیره می‌مالید. دست کم این نکته بر من آشکار شد که روابط بین مادر و دختر—دیگر حالا می‌سند از مادر و دختر صحبت کرد، چون گوهر داشت پا به دوازده سالگی می‌گذاشت—چندان صمیمی نبود. موقعی که امید من از دیدار فتنه قطع شد، قریب ده‌سال بود که او را ندیده بودم. وقتی به پانزده‌سال محکوم شدم، چهارسال و نه‌ماه و ده روز حبس کشیده بودم. دوسال و دوسه‌ماه و ده روز در زندانهای عراق، یک‌سال و هفت‌ماه در زندان تا محکومیت. یک‌سال و دو‌ماه و پنج روز فرار از شهرک تا زندانی شدن و گریختن به کردستان طول کشید و حالا داشت پنج‌سال می‌شد که دوران محکومیت خود را طی می‌کردم. در این فاصله فقط چند بار فتنه و گوهر را، دو تایی با هم و یا

تک تک، در بیمارستان دیده بودم. حالا پس از قریب پنج سال روزی برایم خبر آوردند....

یکی از ابرادهایی که مورخ به نوشته نخستین من گرفته بود، همین این بود که نوشته بودم: «برایم خبر آوردند.» در حاشیه یادداشتی به این مضمون دیده شد: «برایم خبر آوردند حیه؟ کی؟ چه جور؟ اسمش چه بود. چگونه خبر آورد. از کجا او را می شناختی. باید کاری کرد که خواننده به اندازه خود تو ضامن خبر را بسناسد و خود را با او آشنا فرض کند و الا حرفهای او را باور ندارد.»

مورخ کار را خیلی سهل می گیرد. خود من هم نمی دانم که کی خبر آورد. به دست من فقط نامه ای رسید که از چند خط بیشتر تجاوز نمی کرد. رفعت برایم نقل کرد. کسی شبانه در خانه را زد. در تاریکی می خواست مبلغی پول به او بدهد برای تأمین زندگی من که در زندان هستم. غریبه مرد نمی خواست به خانه وارد شود.

صورتش را هم در تاریکی زیر کلاه و عینک بنهان کرده بود. رفعت از گرفتن پول خودداری کرد. این اتفاق چند سال پیش افتاد. دیگر خبری نند. — هفته پیش هم باز در یک شب تاریک همان آدم پیدایش شد. از صورتش شناختم.

من مظنون شدم، گفتم: «نکند، خازن بوده باشد.»

گفت: «نه، خازن را می شناسم. حتماً او نبوده.»

از رفعت پرسیدم: «کاغذ را خواندی؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «پس بگو، چه نوشته؟»

گفت: «نه، خودت بخوان.»

گفتم: «خبر بدی آورده؟»

گفت: «از بد هم بدتر.»

بغض گلویتس را گرفت. کبنه زنده ای که هرگز در خطوط نرم صورت این زن نصورش را نمی کردم، از قیافه اش باز تابید: «من رقم. دو هفته دیگر باز می آیم.»

گفت و رفت.

گوهر جان، نوکه می‌دانی در آن نامه چه نوشنه شده بود. برای تو تکرار نمی‌کنم. یک جمله‌اش را چندین مرتبه بلند خواندم. «مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟» راست می‌گفت: مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ یک مرد جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ این سؤال بود که من از خودم می‌کردم. چند هفته باز اختیار اداره وجودم از دستم در رفت. برپستان بودم. یاد اشاره‌های نامه‌های تو می‌افتادم. «روز بکتنبه که به خانه آمدم، مادرم بهمان داشت. ما یک اتاق بیشتر نداریم. شب را پیش یکی از دوستانم گذراندم.» درد معده‌ام شدیدتر می‌شد. درس و بحث را کنار گذاشتم تنها در حجره‌ام و در محوطه می‌گشتم. همه‌اش فکر می‌کردم. کلاهم را قاضی کردم. به خودم سؤال می‌دادم و از خودم جواب می‌گرفتم. آن خودی که جواب می‌داد گاهی بدجسی بخرج می‌داد، خودش را فرشته و طرف را زشت و پلید می‌ساخت. نامه را بارها خواندم. نویسنده از روی دلسوزی می‌خواست مرا از یک خیال واهی خلاص کند. از روی عنایت درباره فتنه فضاوت کرده بود که زن خوبی است. ایمان او را مردی از دوستان خودت درهم شکست. به خود می‌گفتم: «خدا کند که دسمن به این خازن بی‌شرف نرسد.» خفه‌اش می‌کردم. مصمم بودم خازن را بکشم. آن خود عاقلتر جواب می‌داد که چه؟ حالا آدم هم کشتی. شب و روز این مکالمه‌ها در مخیله‌ام تسلط داشتند. از راه زندان نامه‌ای به زبان روسی به گوهر نوشتم، نشوونش کردم ناهمواریهای دنیا را ناب بیاورد. «مرا دوست داشته باش. چون من هم ترا دوست دارم و هم مادر ترا.»

چند هفته بعد خازن آمد. ظاهراً نامه من بنظرشان بخرنج آمده بود. او را فرساده بودند که از من حرفی در بیاورد. باز هم همان حرفها.

— مرد سرخصی خودت دست خودت است. اصلاً دیگر لازم نیست بگویی کی صندوق کذابی را در خانه‌ات امانت گذاشته. اینها دیگر همه‌اش کشف شده است. فقط چند سطر بنویس که پشیمان هستی. فول می‌دهم که خودم ترا از این هلقدونی بیرون ببرم. از همه کسانی که با تو گرفتار شده‌اند دیگر کسی در زندان نیست. ساروقی هم سرخص شد. زن و بچه‌ات هم که دیگر یاد تو نیستند. در نامه‌ات از ناهمواریها صحبت می‌کنی. خیال می‌کنی آنجا شیر و عسل به ناف آدم می‌بندند.

این نیشهای زهرناک نمی توانست در خون و گوشت من، در روح و دل من بی اثر بماند. شک و تردید جگر مرا می خورد، به خود می گفتم که نکند، این نامه را هم یکی از همبناها به رفعت داده باشد. از همه طرف به من می تازند. لحظه ای پیش آمد که به خود گفتم: بک جمله کش دار بنویس و خارج بشو. آن وقت آرزوهای رنگین دنبال هم سرازیر می شدند. حالا دوزبان یاد گرفته ام. انگلیسی و روسی، کمی هم فرانسه از سابق می دانستم. از فیزیک و ریاضی هم چیزی دستگیرم شده. از زندان خارج می شوم. حالا زن و دخترم کمک مرا لازم دارند. کار پیدا می کنم. به اروپا می روم. از هر راهی شده خود را به شوروی می رسانم. گوهر را با خود به ایران می آورم. به اینجا که می رسیدم، کمی مکث می کردم... گوهر، یا تو باید راستش را بگویم... می گفتم: بزرگی بخرج بده، از سر تقصیر فتنه بگذر. او را هم با خود به ایران می آورم. از نو زندگی تازه ای شروع می کنیم. از خبطهای گذشته پند می گیریم. آخر مگر تردید دست بردار بود! به خود می گفتم: نه، بلکه فتنه به کس دیگری دل داده باشد. به یک با کویی، یا به یکی از رفیقان دبرین و دیگر نخواهد با من زندگی کند. تصویر ترا، که روز تولدت برداشته اند، بدست می گرفتم. لبخند نو پست مرا می لرزاند. سردم می شد، یستم تیر می کشید. ناخنهایم را می جویدم. دانه دانه موهای پشت لبم را می کندم. پس درباره جمله کش دار فکر می کردم، چه گناهی مرتکب شده ام؟ از چه استغفار کنم.

از این راه ادامه زندگی غیر میسر بود. چشمهایم را هم می گذاشتم، مشتهایم را گره می کردم. دندانهایم را روی هم فشار می دادم. تمام اعصاب و عضلات خود را می کشیدم. گاهی شد که نایان زندگی خود را آرزو کردم. فقط لبخند تو روزنه ای بود که از آن شادی می تایید. ماهها در کتس و فوس بودم. بعد دست به کار تازه ای زدم.

سرواربددوزی، گلدوزی، کیف سازی، بسنم بافی دیگر مرا خستند نمی کرد. شروع کردم به ترجمه کتاب.

دیگر روسی آنقدر یاد گرفته بودم که می توانستم با کتاب لغت ترجمه کنم. تا وقتی که سروان خلبان در زندان بود هر وقت اشکالی پیش می آمد از او کمک می گرفتم. این ترجمه کتاب و بیسترفی که نصیب من شد مرا سرشوق آورد. نامه های طولانی به گوهر می نوشتم. دیگر اطمینان نافته بودم که سطر

به سطر آنها را گوهر می خواند. اطمینان من بحدی بود که گاهی در ضمن ترجمه اشکالات زبانی خود را از او می پرسیدم و از او در واقع جواب هم می آمد. زیرا نامه نگاری با گوهر مرا متوجه این نکته کرد که به ادب جدید ایران علاقه دارد، از هر چه از فارسی به روسی و ترکی آذربایجانی ترجمه می شد، اطلاع داشت. در تحصیلاتش هم پیسترفت داشت. من آنقدر عاشق دخترم شده بودم که اصلاً تصور نمی کردم به آئینه صاف روح او ممکن است لکه ای بنشیند. همه اش حسن بود و خالی از عیب. از فتنه هیچ اسمی نمی بردیم. گوهر به ندرت یادی از او می کرد. یکبار نوشت که پزشک شده و زیر دست یک جراح معتبر عمل جراحی زنانه می کند. دیگر هیچ اسمی از او برده نشد. من هم می کوشیدم اصلاً و ابداً در فکر او نباشم. عشق و محبت من هدف تازه ای یافته بود. فتنه گاهی به خواب من می آمد. مانند دوستان و رفیقان دیگر که اعدام شده بودند او را هم در خواب می دیدم. برای من دیگر فتنه وجود نداشت. یک موجود خیالی بود که طلوع و غروب کرد. این مراحل را گذرانده بودم. حقیقت را نمی شود پنهان کرد. نمی دانم که این ادعاها چقدر با واقعیت جور در می آیند. در جهان نادانستگی، فتنه هنوز مسلط بود، بین، همینکه می نویسم در خواب، او را جزو مرده ها و اعدام شدگان می یافتم، آیا این خود دلیل نیست که مقدورم نبود شمایل او را بکلی از زندگی خود بزدایم. منتها یک چیز هست. وقتی به تو نامه می نویسم، در قعر وجودم در کوچکترین حفره های تنم، در زوایای روحم درک می کنم که هم با فتنه و هم با تو دارم راز و نیاز می کنم. گوهر دیگر نماینده دوشخصیت شده بود. نکته ای که به این همزادی شکل مجسم می داد یکی همین بود که تو هم وارد دانشکده پزشکی با کو شده بودی و داشتی جای فتنه را دنبال می کردی...

در سالهای اول وقتی یاد فتنه می افتادم او را در حالی می دیدم که دارد دلو را از چاه آب بالا می کشد و هلوها را در تفت می بندد. خنده های نمکن او، زلفهای موج او که تا روی شانه آویزان بودند یا چند پیچ و شکن، انگشتان کوچولوی او که در دستهای بهن و زمخت خود پنهان می کردم، به خاطر می آمدند.

وقتی او را با اتومبیل فرمانداری از زایشگاه به شهرک خودمان آوردم، نگذاشت بچه اش را از دامن او بردارم. این تصویرها را بیاد می آوردم، قیافه

آرام و مطیع که سینی سینی چایی از پله ها به مهمانان می رساند در مخیله ام نقش می بست. پس از عرق خوری هر وقت در رختخواب او را می بوسیدم می گفت: «نجسی خورده ای. دهنش را آب کتیدی؟»

این اشکال در عالم خیال من شنا می کردند. حالا او را مانند دیگر رفیقان اعدام شده در زندان می دیدم که آمده اند مرا با خود سوار اتوموبیل کنند و به گردش و تماشا ببرند. فتنه دیگر آن زن بی خیال و سربزیر و مطیع نیست. مانند رفیقان دیگر با همه شوخی و باردی می کند و غیرت مرا بجوش می آورد. این هم مرحله ای بود تا روزی که ساروقی به دیدن من آمد. آمد به زندان برای ملاقات من. اول نشناختمش. آن جوان ورزیده و سینه بهن که در یخ و برف مرا کول می گرفت، حالا آدم جا افتاده ای بنظر می آمد. سقیفه هایش سفیدی می زد. حبشش را کشیده بود و حالا آزاد بود و ترسش هم ریخته بود.

وقتی آمدند و در بند ما به من خبر دادند که ساروقی بدیدم آمده، باور نمی کردم. آن روز منتظر ملاقات رفعت نبودم. به خیالم که باز سر و کله خازن پیدا شده است. من دیگر کسی را نداشتم در فکر من باشد. مگر اینکه معجزه بشود و گوهر از آسمان دم دروازه زندان به زمین بیفتد. کاغذ را که در دستم دادند رویش نوشته شده بود، ساروقی. چشمهایم را بستم. مستهایم را گره کردم که برضعف خود غلبه کنم. این دیگر عادت من شده بود. لحظه ای روی رختخواب نیتستم. گفتم: «حتماً خبر بدی آورده.» شنیده بودم که ساروقی به پنج سال حبس محکوم شده و چندی است که آزاد است و یک کارگاه رادیوسازی باز کرده و کار و بارش هم بدنیست. آخر چرا به دیدن من آمده است. حتماً باید اتفاق بدی افتاده باشد.

نخستین پرسشی که از او کردم این بود: «چطور جرأت کردی به دیدن من بیایی؟»

آرام پاسخ داد: «چطور میشه؟ چه کار می کنند؟ دکان رادیوفروشی ام را برمی دارم از این محله می برم به آن محله.»

- از کجا فهمیدی و می دانی که اینجا هستم.
- اتفاقاً کلانتر را دیدم، به من گفت که کاوس در این زندان است.
- اگر سر و کله خازن اینجا پیدا شد و ترا دید چه؟
- خازن روزهای ملاقات همیشه دم در بزرگ توی هشتی ننسته.

اسمهای همه را یادداشت می کند.

— از کجا می دانی؟ مگر باز هم اینجا بوده ای؟

— آخر، ما در خارج بیش از شما خبر داریم. دفعه اول است که اینجا

می آییم.

کلانتر به من گفت: «از این جهت جرأت نمی کند به دیدن تو بیاید.»
دیگر سؤالی نداشتم، خاموش ماندم. نمی دانستم برای چه به دیدن من آمده. نمی خواستم بی ادب باشم و بیرسم چه کار داری که به دیدن من آمده ای. هر وقت سر و کله این جور آدمها پیدا می شد مرا از عالم درون خود، از عالم خاطرات گذشته، از عالم آرزوهای خوش آینده، از کتاب و داستان بیرون می کشید و برده های خیال مرا جور و واجور می کرد. راستش را بگویم نمی دانستم که از دیدن این یاران دیرین خوشحال هستم یا نه. همیشه در هراس بودم که خبر بدی خواهند آورد و خبر بد فقط می توانست مربوط به گوهر باشد.

گوهر عزبزم، از آنچه برایم نقل کرد تو با خبر هستی. درباره فتنه بود و صدمه هایی که دیده و گشاد بازنها و ولنگاریهایش و بیماریش.

اما آنچه تو می دانی این است که نخستین کسی که نلالت کرد فتنه را از راه در برد، همین خازن است که روزهای ملاقات دم در می نشیند و اساسی ملاقات کنندگان زندانیان ساسی را ثبت می کند. نمی دانم از کجا ساروقی این اطلاعات را بدست آورده بود. همه اش را هم که به آدم نمی گویند. آدم هم نمی خواهد زیر با کتبی کند. از همه چیز ما خبر داشت. به او گفته بودند که خازن از سر من دست بردار نیست. اصراری هم نداشت که کینه و بیزاری مرا برانگیزد. گفت: «بیچاره مادر... است. چه کارش می شود کرد؟ مرا که دید چشم به دفتری که رویوش بود انداخت. مخصوصاً ایستادم و نگاهش کردم. خواستم به او حالی کنم که دیگر از امثال او هراسی ندارم...»

تمام مدتی که ساروقی صحبت می کرد ساکت بودم و گوش می دادم. یا نورشهریانی ما را تنها گذاشته بود. گوششان به این حرفها بدهکار نبود.

«وقتی گوهر داخل مدرسه بزشکی شد، مادرش دو سال بود که درسش را تمام کرده بود. گوهر را به خانه پیش خودش آورد. دبگر آبرویی نمانده بود. آنقدر این زن عرق خورده، سفت جنین کرده و گنه گنه خورده بود که دیگر

قوای دفاعی بدنش تحلیل رفته بود. حال هیچ کاری را نداشت. ایمان او متزلزل شده بود. به هیچ چیز پایبند نبود. نمی توانست هضم کند که رفیفی شهوت آنی خود را با فریب دادن زن دوست و همکار و همرمز خود خاموش کند. هر دوشان تلاش کردند که به ایران برگردند. ابن مطلب را گوهر در نامه اش نوشته بود. دشواریها یکی دو تا نبود. گوهر می خواست پس از پایان تحصیل برگردد. فتنه می خواست فوری برگردد.»

مثل اینکه نامه ای را که کسی برای او نوشته از بر کرده و دارد می خواند. آرام و سنجیده سخن می گفت. حتی نپرسیدم که بیماریش چیست. «نمی تواند غذا بخورد. از گلوبش پایین نمی رود. همه اش می گوید گلوله ای در حلقم گیر کرده و پایین نمی رود. دیگر حالا نفین است که به سرطان مبتلا شده.»

زهری به جانم ریخت که تلخی آن را هرگز از یاد ندادم. سالها تصور می کردم که نفس فنه از خاطره ام زدوده شده. او را در رؤیاهای سوم همراه دوستان و کسان و رفیقان در گذشته می دیدم که در زندان به دیدن من می آیند. اگرچه در این خوابها فتنه با من بیگانه نبود، چنین جلوه می کرد که گویی هرگز او را دوست نداشتم. من که همیشه از بی کسی و تنهایی رنج می کشیدم، وقتی یاد تنهایی گوهر افتادم، بخود گفتم: «چه سرنوشت شومسی نصیب دختر من شده. بی بدر و مادر در کشور بیگانه.» بی شباهت به کودکی من نبود. زن بابام غروب، هنوز بدرم نماز مغرب و عشا را نخوانده یک تکه نان بدستم می داد، مرا به صندوقخانه می فرستاد و بعد از ساعتی چراغ نفتی را خاموش می کرد تا خوابم ببرد. بابام روزها در بازار ناهار می خورد. دیزی را پر از گوشت و نخود و پیاز و سیب زمینی می کرد و به دکان نانوا می داد. همان پشت ترازو یک نصف نان نربرد می کرد و با گوشت کوبیده می خورد. ناهار من در زمستان نان و لپو و با حلواارده بود و در تابستان نان و پنیر و انگور. جمعه ها مرا همراه خود می برد و من در ناهارش شریک بودم. گاهی ناهار ما رنگین تر می شد و من حق داشتم از دکان چلو کبابی بک بشقاب بلو و دو سیخ کباب و بک نان تافتون بیاورم. بدرم آن را با من نصف می کرد. این جمعه ها روزهای خوش دوران کودکی من بود. دیگر آموخته شده بودم و گمان می کردم سهم بچه از رنج و سادی زندگی بیش از این نیست. منتها

گاهی از خودم می پرسیدم که چرا زن بابام شب و نصف شب در اتاق پهلویی زیر کرسی گرم غش غش می خندد و من اصلاً خنده ام نمی آمد.

این دوران گذشت نا اینکه خواهرم به دنیا آمد. رخنهای خواهرم نو بود و مال من کهنه که بابام از سمساری می خرید. زن بابام او را به مهمانی می برد و وقتی هم مهمان داشت خواهرم مجاز بود در اتاق باشد و با مهمانها بگوید و بخندد. مرا عقب نخودسیاه می فرستادند. روزهای جمعه خواهرم همراه مادرش و کس و کارشان به آسیا سنگی گردش می رفتند و من بابت درد کان پدرم دو زانو بنشینم، مگسها را پیرانم و چشم بدرانم که کسی ناخنک نزند. همه جا او را می بردند. هم به روضه خوانی و هم به عروسی. وقتی می خواستم با خواهر کوچکترینم بازی کنم، زن بابام اخم می کرد. آنگاه فهمیدم که مادر و فرزندی چیز دیگری است. آنگاه احساس می کسی کردم.

اکنون گوهر را در نقش کودکی خود می دیدم. در صورتی که گوهر دیگر کودک نبود. حالا از زمان محکومیت من تا آن زمان هشت سال و هشت ماه می گذشت و به آن دو سال و دو ماه و ده روز دوران توقف در عراق و یک سال و هفت ماه قبل از محکومیت و یک سال و دو ماه و پنج روز از فرار از شهرک اضافه می شد. گوهر در شهرک داشت سه ساله می شد. حالا می بایست هفده ساله شده باشد. او هم به رسم فرنگیها روز تولدش را جشن می گرفت و در همان اوقات سوقاتی خوبی برایش فرستادم.

نامه مفصلی برایش نوشتم. او را به ورود در زندگی بزرگان تبریک گفتم. نامه ای که یک پدر عاشق برای دختر نادیده اش می نویسد.

از ساروقی نپرسیدم که این اطلاعات را از کجا بدست آورده. حدس زدم که چرا این ماجرا را برایم نقل می کند.

نامه های گوهر که رسید دگر مطلب برایم کشف شد. از من می خواستند درباره حق انسانی یک دختر هفده ساله تصمیم بگیرم. گفته های ساروقی را با نوشته ها و اشارات خازن پهلوی هم گذاشتم و نتیجه گیری کردم.

فتنه از دو سال به انطرف گرفتار سرطان بود. یرتسکان بیمارسان حقیقت را از او بنهان می کردند. شاید هم چون بیماری به مرحله ای رسیده بود که دیگر معالجه سودی نداشت. شش ماه او را در بیمارسان نگه داشتند. ظاهراً به امید اینکه در محیط خانه حالش بهتر شود، به خانه اش آوردند. اما در واقع

برای اینکه دیگر امیدشان قطع شده بود. پرستاری مادر علیل فقط و فقط بعهده گوهر بود و دوستی که اخیراً پیدا کرده بود— به چه نامی او را بخوانم؟— دوست یا نامزدش؟

دخترم! خاطرات آن یک سال را نمی‌خواهم برای تو بازگو کنم. در نامه‌ای که در سال ۱۳۴۳ برایم نوشتی همه مصیبت‌های خود را شرح داده و شمرده‌ای. باور کن از روزی که ساروقی خبر بیماری مادرت را آورد و اینکه شبها نو در کنار بسنرش بیداری کشیده‌ای شریک رنجت بوده‌ام. همراه تو بی‌خوابی کتسیده‌ام. با مرگ مادرت دست به گریبان بودم. آرزو داشتم که فتنه ترا تنها نگذارد.

ساروقی گفت که در سال سوم پزشکی از عهده امتحان برنیامدی. چه باک، خم به ابرو نیاوردم. تدریجاً داشت دوران حبس من تمام می‌شد. کمر پانزده سال شکسته بود و من روزی را می‌دیدم که تو در ایران هستی و به دانشگاهت می‌فرستم و آنچه را که از دستت رفته است جبران می‌کنم. قلب من سرشار از محبت بود.

محبت یک عمر رسد شده، حالا روزنی بافته بود که لبریز شود. هر چه بیشتر مصیبت می‌کتسیدی بیشتر دوستت داشتم.

تنها سؤالی که از ساروقی کردم این بود: «هیچکس از دوسان دیرین نیست که یار و کمک دختر من باشد؟» دلیل دیدار ساروقی از من همین بود. طوری نخ و سوزن را به هم آویخت که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه تصمیم بگیرم.

راستش را بگویم، خودم نمی‌دانم که غم بر من هجوم آورد و یا شاد شدم از اینکه سهمی از محبت دلت را به کس دیگری بختسیده‌ای. حسودیم شد. بار دیگر احساس بی‌کسی کردم. از تمام خوشیهای دنیا تنها تو برایم باقی مانده بودی. چنین خیالی که نو هم می‌خواهی یاری بگیری و مرا ترک کنی. به نظرم واهی می‌آمد. سالها بعد وقتی نامه‌هایی از تو رسید که چرا من زن نمی‌گیرم حسودیم می‌شد و به یاد این روزها می‌افنادم و می‌گفتم که برسناری مادر بهانه‌ای بود برای اینکه همدمی پیدا کند. بین سرنوشت شما مادر و دختر چقدر به هم شبیه است. هر دو شما از سن گریختید. ببخش، هر دو شما را من به غربت فرستادم. بسیار خوب، وادارتان کردم. هر دو شما پزشکی

خواندند. هر دو شما یاری گرفتید و مرا ترک گفتید. خیلی آسان است یند و اندرزدادن. آه و ناله را کنار بگذار! آخر مگر آهی که از بیچارگی از دل بر- می آوریم به اختیار ماست...

نخستین بار ساروقی اسم فریار را به زبان آورد. یادت می آید در همان سال ۱۳۴۳ پس از اینکه از بیماری سادرت با خبر شدم یک صفحه تمام پرسشهایی از تو درباره این پسرک کرده بودم. جواب این پرسشها نیامد. آیا آن نامه را توقیف کردند و زمینه تازه ای برای پرونده آن جوانک شد؟ آن وقت خودش به زبان فارسی نامه نوشت. سنهایتان را که با هم مقایسه کردم، دو سال از تو بزرگتر بود. اسم پدرش را شنیده بودم. او مرا به اسم جعلی ام سرپخش روزنامه می شناخت. فریار همدرس و هم دوره گوهر بود. هر دوستان می خواستند پس از پایان تحصیل به ایران برگردند. بیش از این ساروقی هم اطلاعی نداشت. به من قول داد که هر چند ماه یکبار بسراغم بیاید. در اواخر همین سال بود که روزی باز خازن وارد معرکه شد.

از جزء جزء کار و زندگی و هدف و آرزوهای من با خبر بود. دیگر مدتها بود که تمام مکاتبات ما را از زندان به باکو و برعکس می خواند، خلاصه می کرد، گزارش می داد و ضبط می کرد. می گفت: «برونده زندان من دارد کتابی می شود.» خازن هم مأسوریت داشت و هم از روی دلسوزی به ملاقات من آمده بود. اطلاعات دقیقتر را درباره فریار از او گرفتم. آنچه او برایم نقل کرد مفصلتر از محنوبات نامه های گوهر و فریار بود. برای اینکه از خازن مطلبی درباره گوهر و نامزدش کسب کنم، چنین وانمود کردم که در فکر هستم چیزی بنویسم و مرخصی خودم را بخرم. در این باره بسیار فکر کرده بودم. فقط شش سال و اندی به پایان حبس من مانده بود و دیگر ارزش آبروریزی نداشت. مگر از عمر ما چقدر باقی مانده بود؟ از خازن پرسیدم: «همه نامه های مرا که از باکوبی رسد به من می دهید؟»

— چطور مگر؟

— چنین استنباط می کنم که گاهی به سؤالات من جواب حسابی داده

نمی شود.

— سلاجه سؤالی کرده بودی؟

— خازن، همه نامه های مرا می خوانی؟

— همه نامه‌های ترا می‌خوانم. منتها نمی‌دانم کدام به تو می‌رسد و کدام توقیف می‌شود.

— بالاخره گوهر و فربار زن و شوهر شدند؟

— نه، هنوز، سوکول کرده‌اند به اجازه تو؟ مگر ساروقی برایت خبر نیاورد؟

— حالا هم داری از من زیرپاکشی می‌کنی؟ عوض کمک می‌خواهی برای ساروقی پاپوش بدوزی؟

— هر چه آدم به امثال شما کمک کند باز زهرتان را می‌ریزد.

گفتم: «خوب، چه خبری فرار بود ساروقی بیاورد؟»

گفت: «می‌روم و کاغذ را پیدا می‌کنم و برایت می‌آورم. توی پرونده‌ات باند باشد. اما چیزی بت بگویم.

اینها، گوهر و فتنه، می‌خواهند به ایران برگردند. این کار شدنسی نیست. تصمیم کلی است، دستور از بالاست.»

می‌پرسم: «آخر اینها که از ایران خارج شدند، بچه‌های شیرخواره بوده‌اند.»

جواب می‌دهد: «باشد، صلاح کشور در این است.»

چند روز بعد سواد عکسی نامه را آورد. آن را به من داد و نگذاشت که از آن رونویس کنم. خلاصه‌اش را بذهن سپردم:

شش ماه آخر این دختر و پسر که نیمچه پزشک شده بودند از فتنه برستاری می‌کردند. لگن می‌گذاشتند و لگن بر می‌داشتند. روزی چند تن از دوستان و رفیقان ابرانی به بالین فتنه آمدند و از او اجازه ازدواج گوهر و فربار را خواستند.

چقدر دلم می‌خواست بپرسم چه کسانی آنجا حضور داشتند. چرا می‌خواستند دختر مرا ازم بگیرند. آیا امانت‌گذار هم جزو آنها بود. فتنه و گوهر را دوره کردند. از زور حسودی بر دوستان و رفیقان خودم هم کینه در دل می‌پروراندم. هیچ به خاطرم نرسید که ممکن است فتنه در حال نزع بوده باشد.

هفته‌های آخر دیگر زبانش لال شده بود و به زور سوزن او را نگه می‌داشتند. زبانش لال و تنس فلج شده بود و با سر به آنها می‌فهماند که در ایران ازدواج

کنند نه در غربت. فتنه را قانع کردند که نمی‌شود گوهر را در این دنیا تنها گذاشت. با سر اشاره می‌کرد که از من اجازه بخواهند. بالاخره به اصرار دوستان تن به شیرینی خوران درداد. دو بطری شراب و یک حلقه و شیرینی آوردند. فتنه خنده‌ای کرد و آخرین تکانی که به لبهایش داد شبیه به بیان «هایی» بود که می‌شد آن را به «عروسی در ابران» تعبیر کرد. فتنه چند ساعت بعد درگذشت.

می‌دانستم چرا این نامه را به من ندادند. تصور می‌کردند که اگر امیدم قطع شود دیگر تسلیم نخواهم شد.

نمی‌دانستند که از سالها پیش گوهر آماج همه محبتهای من بود. با وجود همه این تفکر و تزلزل نمی‌توانستم دخترم را از حقی که طبیعت و جامعه به او واگذار کرده بودند، محروم کنم.

پس از مرگ فتنه نامه نویسی با فریار و گوهر تسریع شد. بخصوص که نامه‌ها اینک به زبان فارسی بود و دیگر احیاج به ترجمه نداشت. شاید هم دیگر تفنینی در کار نبود. چون من خازن را دیگر هرگز ندیدم. آبا دور نگاهداشتن او از من به جرم اسرار هویدا کردن بود. در ۴۴ سالگی درگذشت.

داستان مرگ فتنه را مفصل برام نوشتند. زخمهای التیام یافته باز ریش شد. عجیب بود. با مصیبت تازه سسنه‌های گره کرده من سفت تر می‌شدند. اراده من راسختر می‌شد. اینک باز هدف دیگری در زندگی پیدا کرده بودم، هدفی که از آن بهیچوجه رو برگردان نبودم. از کجا خازن حقیف را به من گفته باشد؟ بخود می‌گفتم: تصمیمی است که سابقاً گرفته شده. روز از نور روزی از نو. با در یک کفش کردم که باید گوهر را ببینم. این دیگر آرزو و امید نبود. این تصمیم بود. زندگی من بدون گوهر ارزش نداشت. گوهر آماج عشق سرخورده و محبتهای کوفه شده من بود. اقدام کردم. نامه‌ها نوشتم. بوسیله ساروقی که دیگر اقلاماهی بکبار به دیدنم می‌آمد، با وکلای دادگستری، با رفیقان سابق که حالا پول و مقام بدست آورده بودند با وزارتخانه‌ها که تصور می‌کردم در این کار می‌توانند دخالتی داشته باشند، کشتی و بوسیله رفعت وکلانتر و ساروقی و برخی دوستان از جان گذشته تماس می‌گرفتم. نامه‌ها نوشتیم، نقاضاها فرسنادم. به خود گوهر و به فربار دسور دادم که آنها نیز از راه سفارت قدمهایی بردارند. از مهاجرین که سالی چند در خارج گذرانده و به ایران برگشته بودند

اطلاعاتی درباره جگونگی برگشت آنها کسب کردم. هر جا تیرم به سنگ می خورد، بیشتر لج می کردم. باز هم به لحن شدیدتر و با تکیه به حقوق انسانی و به قوانین اساسی تقاضای خود را تجدید می کردم. حتی تذکرات نیش دار حضرات که آزادی تو در دست خودت است، تجدید دیدار تو با دخترت و دامادت بسته به یک اشاره تو است مرا از پا در نیاورد. سالها این کاغذ پراکنیها طول کشید. کاسه صبر من لبریز نشد. گوهر هم از پا در نیامد، تا اینکه من مرخص شدم. دوسال و دوماه قبل از اینکه محکومیت من به پایان برسد، روز آزادی من سر رسید. دوسال و دو ماهی که در عراق گذرانده بودم بحساب آوردند. دیگر بفین داشتم که گوهر را خواهم دید. حضرت پیغمبر به کوه فرمود: بیا، کوه نباشد. فرمود: پس من بیش تو می آمم.

*

یادداشتهای کاوس آواره و زندانی پانزده ساله تا این جا به دست من نویسنده افتاده است. من (سفیم برلن شرقی) تا اندازه ای در سرنوشت او دخالت داشتم. دخالت به این معنی که در سالهای اول حبس چندین بار نامه هایی را از او به فننه و گوهر رسانده ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم.

اواخر سال ۱۹۶۸ بود که نامه ای از کاوس به من رسید. از زندان آزاد شده بود و در یک کارگاه تعمیر رادیو کار می کرد. او را نمی شناختم ولی از سرنوشت او در کتاب «سپری» با خبر بودم. چندین نامه او را خطاب به گوهر خوانده و از دل بستگی پدر به دخترش اطلاع داشتم. از من پرسیده بود که آیا می توانم نامه های او را که مسافری به من خواهد داد به گوهر برسانم. من البته رضایت دادم. بعد یادداشتهای بالا رسید و کاوس از من خواست که آنها را پس از ملاقات با گوهر به او بدهم. دیگر صلاح نمی دانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود. من واسطه بودم و نامه های دو طرف را به هم می رساندم. بسیار تأسف می خورم که از این نامه ها سوادى برنداشتم. در این صورت شرح بالا مفصلتر و دقیقتر و عمیقتر می شد. هرگز تصور نمی کردم که روزی نصیب من خواهد شد شرح زندگی آواره ای را منتشر کنم، تا اینکه قریب یکسال بعد خود کاوس به اروپا آمد و ما همدیگر را ملاقات کردیم. درباره روحیه، اخلاق و رفتار و اطوار او چیزی علاوه بر آنچه خودش نوشته ندارم اضافه کنم. مانند مردی جلوه می کرد که تازه دوران جوانی را

گذرانده و سرعقل آمده است. فقط موهای فلفل نمکی او شاید اشاره‌ای بود به اینکه ۱۵ سال در زندان گذرانده، از این گذشته فقط گاهی که در ضمن صحبت دست روی دلش می‌گذاشت و مالش می‌داد و می‌خاراند، متوجه می‌شدم که به درد معده مبتلاست. خودش می‌گفت که در زندان در اثر اسهال در غذا و در نتیجه ورزش دردی نداشتیم و حالا در این یکی دو سال اخیر بیشتر ناراحتی احساس می‌کنم.

تقاضایش از من این بود که دعوتنامه‌ای برای گوهر بفرستم و او را به برلن پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان دعوت کنم تا اینها همدگر را ببینند. خودش در این خصوص همه‌گونه تحقیقات کرده بود و می‌دانست که با یک چنین دعوتنامه‌ای که مورد تصدیق پلیس محل قرارگیرد خروج از شوروی برای مهاجرین دشوار نیست. کاوس می‌خواست در برلن غربی بماند و منتظر ورود گوهر از شوروی باشد.

از کاوس پرسیدم: «می‌خواهی چه بکنی؟»

— گوهر را به ایران برمی‌گردانم.

— آخر او که تذکره ندارد.

— از یکی از سفارتخانه‌ها برای او اجازه ورود می‌گیرم.

ماهها طول کشید تا من از مسکو خبر گرفتم که گوهر عازم حرکت به برلن است.

در این چندماهه کاوس اغلب سفارتخانه‌های ایران را در اروپا زیر پا گذاشت. تصمیم گرفته بود برگویی که به منزله اجازه ورود او به ایران باشد بدست آورد. امیدوار شده بود که این دشواری برطرف شدنی است.

— به ایران برگردد. هر کاری که می‌خواهند با او بکنند. به زندانش بیندازند.

وقتی از او پرسیدم که تکلیف فربار چه می‌شود، جواب داد: «برای

او هم فکری می‌کنم.»

روزی که آنها در است بانهوف به هم برخوردند مدتی طول کشید تا یکدیگر را شناختند. بهمن‌ماه بود. قطار از مسکو می‌آمد. در ایستگاه شرق توقف می‌کرد و از آنجا به پاریس می‌رفت. مسافرین برلن پیاده می‌شدند. مسافرینی که از مسکو می‌آمدند پالتوهای پوست در برداشتند و سروصورت خود

را باشال پشمی پوشانده بودند. گوهر چکمه به پا با یک چمدان از قطار پیاده شد و همانجا ایستاد و با یک زن و مرد آلمانی به روسی صحبت می کرد. به همه جا نظر می انداخت. وقتی سکو از مسافر خالی شد، مردی که کلاهی در دست داشت و یک دسته گل توجه گوهر را جلب کرد. گوهر دست زن و مرد آلمانی را فشرد و بسوی مرد شتافت. هر چند به او نزدیکتر می شد به سرعت قدمهای خود می افزود، فریاد زد: «بابا من گوهر هستم.»

فارسی شکسته زن جوان دیگر برای کاوس شکی نگذاشت که دخترش را بغل می کرد. یکدیگر را بوسیدند و صورتهای همدیگر را با اشک تر کردند. خانه من در اختیار آنها قرار گرفت. هر روز کاوس با هدایای بسیار به برلن شرقی می آمد و تا آخر شب که می بایست برگردد، با دخترش می گذراند.

رفتار آنها با یکدیگر عیناً مانند رفتار دو عاشق و معشوق بود. پدر دخترش را روی زانو می نشاند، به زلفهایش دست می کشید، گونه های او را می بوسید، دستش را می گرفت و به لب می برد. درباره مادرش هرگز صحبتی به میان نیامد.

— اگر ساعتی می آمد که کاوس با من تنها می ماند، همیشه در حرفهایش اشاره ای بود به اینکه گوهر شبیه به فتنه است.

— چشمهایش مانند دو گلوله آتش است که در تاریکی می درخشند. زلفهای سیاه پیچ در پیچ را گویی از فتنه عاربه گرفته. اگر لهجه شکسته فارسی او نبود می شد تصور کرد که دارم صدای مادرش را می شنوم. درست یک هفته که از توقف آنها در برلن گذشت با خبر شدم که گوهر بزودی به باکو برمی گردد.

از کاوس پرسیدم: «مگر نمی خواستی او را با خود به ایران برگردانی؟»

— می خواستم... اما

— اما؟

— بچه اش را چه بکنم؟

نمی دانستم که گوهر بچه دار شده است. از کاوس پرسیدم: «تو می-

دانستی؟»

— نه.

— از تو پنهان کرده بودند؟

— نه، پنهان کردن نداشت، می‌خواست این مژده را خودش به من بدهد.

— حالا چه می‌کنی؟

— چه می‌شود کرد؟

از آن روزهایی بود که در درون خویش با خود می‌جنگید. شکوه و شکایت نمی‌کرد. در یادداشت‌هایش به این ساعت‌های دودناک فقط اشاره کرده است.

به من گفت: «خیال می‌کردم یادداشت‌هایم تا همانجا که نوشته‌ام به پایان رسیده است. اینک می‌بینم که باید ادامه دهم. درباره بسیاری از نکات

سکوت کردم. باید با شرح و تفصیل بیشتری بنویسم. آنها را به گوهر نده.»

گوهر هم درمانده بود. به من می‌گفت: «چگونه می‌توانم از شوهرم و بچه‌ام دست بردارم. ما باز بچه حوادث جهانی شده‌ایم. آنها سرنوشت ما را تعیین می‌کنند.»

گفتم: «پدرت هم از تو دست بردار نیست. حتماً همه شما را به ایران برخواهد گرداند.»

موقعی که می‌خواستند از هم جدا شوند آنها را به استانبول بردم. اما قبل از حرکت قطار از گوهر خداحافظی کردم و کناری اسنادم. آخرین کلام گوهر خطاب به من چنین بود: «بار دیگر همراه شوهرم و بچه‌ام خواهم آمد.»

— حتماً.

کاوس سر بزبر، افناده، مانند کسی که بارگرانی بردوش دارد بیش من آمد.

— دیگر یادداشت‌های من به درد نمی‌خورد. ناره‌اش کن. باید از نو بنویسم. خیال می‌کردم کسی دارم و دیگر تنها نیستم. خیلی باید رفت تا به مقصود رسید. ما همه‌اش در گذر هستیم. سفر به نابان نرسیده. باید راه درازی را پشت سر گذاشت تا همه به هم برسیم.

یادداشت‌های من ماند و حالا که دیگر کاوس نیست می‌توانم آنها را منتشر کنم، بخاطر آوارهای که به مقصد نرسید.